



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران

بخش دیجیتال

نام کتاب: روان

مؤلف: عبداللہ حسین ہسٹرزدی

شماره کتاب: ۱۶۱ مکتوب

اندازه: ۱۲،۵×۹

تاریخ تصویربرداری: شهریور ۱۳۸۹

سال دانشگاه
۱۹۱۴



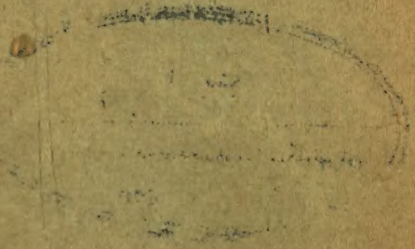
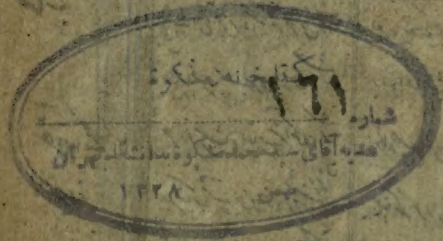
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

از مجموعه نسخه های خطی اهدائی

سید محمد مشکوة

$$\begin{array}{r} ۱۲۸۸ \times ۹ \\ \hline ۸ \times ۵ \\ \hline ۱۰ ط \\ \hline \end{array}$$

این دو ان نه اندر
 در این ایام
 در این ایام
 در این ایام



محمد الدین مملک

بسم الله الرحمن الرحيم

شب دایم چو بر داشتیم طریق نو	بزم بند که صاحب سپهر جا
ز آفتاب سپهر میباید خال	دار آفتاب نیم بماند وید و پرا
چو در شام نقاشی کنیم بر	نقاش صبح از چهره برگشته نقاش
سرفش سیم بران و در شام	چنانکه برون آینه بر چنگ سیم
بر آن لب چو عقیقش بماند	چو قطره قطره شبنم نشسته بر لب
کبار شد و لم از آب چشمه اونی	کسر ندید و لایزال گشت کبار

فصل

صواب

خضای

خون

دیر

دیر آنکه و لم شد کباب در سینه
بخاره و نفس بود یک سخن می آید

نات و نیک عهد سر سخت هم گرفت	کثیر و عهد کمر خفا که گرفت
از دوا و پست سیدان چو گرفت	روز و زین طراوت باغ ارم گرفت
رفت که که پای وین خوب یافت	روزی بسین کمر و کمر گرفت
و ندان سستد اگر که بر شوکت	تا از کلبه رخ کله یک ستم گرفت
صعود بر و بسته بیامی چو گرفت	رو به بغیر مسکن مشیر گرفت
دلها رخ و صدم چند و فتن گرفت	جبهه سحر از بدام گرفت
بیکار ماند دست صاحب که گرفت	از جوشش لب چو شام گرفت
با صحن نقش که برون آمد از شام	سیر سپهر حالت حذر هم گرفت

کتاب

فنی ملک کنبر کرد و دلش	مرد و نه که از پدر و جد و هم گرفت
صدق کن کتبا و بر بیم طاعت	کثیر بدل ترا بر نیر و ن جسم گرفت
بسم اعزام امن تو دست فتن	بسم انتقام عدل تو بر دستم گرفت
کمال از شکوه جاد تو زده بول	ظلم از سبب عدل تو راه عدم گرفت
شش حرف نام شاه که به جمع جانش	آفاق را بنام ثبات قدم گرفت
کبیر و بعین عدل افایم سبده	زان پس که نام بر هر روز گرفت
بر کاغذ نوشته بزم برده صدی	تغیر نام که دشمن بر دیده نم گرفت
چند است ملک که به پیش گرفته	نگرفته اند آنچه برایت چشم گرفت
اسلاف رستم را چه به نام کرده اند	نام کنیز و زنده شد رستم گرفت
کدر شاه را جان نهاد از شکوه دیا	خویشی ملک و دوزخ را بصدق گرفت

از علم و عدل بد که سلیمان سپید نوال	بنفیر و پادشاهیم گرفت
کرد در دست که اجبر نیاید اندا	ز چشم او زبانه پس محسب گرفت
دشمن چگونگی عیش کند با خلاف تو	کاذب مذاق آتش بر طعم سم گرفت
یا تجشش تو به صفت ابر که سرزد	با بهشت تو ابر که جودیم گرفت
زان رنگ ریز خجسته بر دوزخ	صحرای سر که به آب لبم گرفت
کان فرایح دست طبع تو دام کرد	سحر کش طبع رویت شکم گرفت
اگر خرد در که قدر رفیت انگریز	اجوام چرخ را ز صفای عدم گرفت
سوسکه بخورم بخدا سبک نام او	صاحب ترغیش را اصول فکم گرفت
از طاهر صنع کاه و صنوبر چنین	در طاعت شبیه مقرر قسم گرفت
لوح جبین روح که داغ حد و است	از عکس نرد و افش نقش قدم گرفت

سر کند میوزم بر سواد که شمع اُ	تویغ امر و نیر ز حکم حکم گرفت
تویغ روزگار ز حکم عظم یافت	نام بر کردار بحسن بشیم گرفت
خضر مشید نرغش چون درخت	بسیار ترک فاعدا شد بد گرفت
در باز پس نفس که ز جان غریز	در دیر لب بر مراد یاد ام گرفت
سوکند بیکم بالف لام و سیم با	کرد و مردان مستکر اعجاز ام گرفت
ایمان بدان و لید که بر سر گرفت	ایمان بدان قبول که میر می گرفت
ایمان بآب و بده آن پیر به	که کرک بکند هر یکش نعم گرفت
ایمان بر سینه و زان زن که بعد	نور رضا ز رحمت حق در ظلم گرفت
کین سینه و رضا تو در مردم	در عصر به رضا تو اکنون بد گرفت
در جزو آینه به عصر منت	اجرام در حرم ز بهار حسنه گرفت

در آرد رخاک درت بر رخ کرد	سبب اسجو کرده آید و حرم گرفت
بسیار بهر بهت و تبرک گفت	بانه بهدم است و کم بود گرفت
آخ و دین است و دشمن دم	کز پس که آه زدم رنگ نم گرفت
افروس دست و مکه سخن زنج شد	زان پس که چند سال امارت فلم گرفت
آه که بر لباط نو هر روز چید	دین سپهر در شده را در دلم گرفت
شاید که بیکاه ز کفاحه شد	رنج تیر کشید ز این درم گرفت
پشت کرد و سر حد ترا کرده بر کرد	اکنون زاده شده کوان تاب گرفت
از آفت چشم من که با من فرود	ز نگار خود آینه ز نیر نم گرفت
ما خور عدل باو که خوار قدر تو	اکنون قبول زور مرا منت گرفت
ما خور و دان تو ای مکتوب ما	کین تقویت ز بستر و نیر گرفت

چه مکن در تو بر آستان خدا
 جهان ز نعمت دار کجاست
 ذره زه نسیان عالم کمال
 چگونه با به باغ رفت و قرار
 بخیمیت رخ چون آفتاب چشم
 تو کردی تو بر من سخن هرگز
 با چنین تو را ز کرد و نیکو
 کجا رسد کنار و بهشت دست
 کس که بر تو بر آستان خدا

زانه داج و خود شید در کمان خدا
 چو آفتاب و خورشید بر جهان خدا
 بنفش سایه بر اطراف از عروان خدا
 که سوزان شمرم در میان جان خدا
 شزار آتش شمرم در آستان خدا
 بر آنکه چشم بر این چشم خفته خدا
 بهر بر این رخ با نهند ز عروان خدا
 که از تو به در و روشن در آستان خدا
 بر تو زدن جز در آستان خدا

مرا به بر آستان تیرد و چشت
 بر آن حد که در حبه داشت ترکش تو
 چنانکه در صفت پیکار و غلبه
 شش زمین صندل و لعل کجاست
 عجب صندل که به سجد کبریا
 چو که صفت آرام از زمین آرد
 شمر که شست در آستان کمال
 ز به طبعه روح و کائنات
 کجا نیست تو به حبه آرد
 ز به شمر که کف کمال کاف تو

بر آستان تیرد و چشت
 بر آن حد که در حبه داشت ترکش تو
 چنانکه در صفت پیکار و غلبه
 صندل و لعل کجاست
 عجب صندل که به سجد کبریا
 چو که صفت آرام از زمین آرد
 شمر که شست در آستان کمال
 ز به طبعه روح و کائنات
 کجا نیست تو به حبه آرد
 ز به شمر که کف کمال کاف تو

تر که قصه بشنودم مرد تو
 حدیث رستم و سنان زد ایشان
 حکایت چنان شد که مستقیم
 که از جوده شفا به عفت خوان
 در آن صفت که تیغ زبیر را کرد
 که باغ را بدو زینت زد خوان
 در آن مقام که قدر نو صدر کرد
 نصیب شفاعت نمود در آستان
 به شکل تو مرد بر فلک بگوشه پیام
 نظر بخار و برشته کن آنرا
 کعبه مرد یک چشم را در آن
 نظر بقصد جوهر که در آن
 سینه از نزل جوادش چو آسمان
 بر آن زمین که انوارش باین
 از بس که بر مرده و میش جهان کشد
 بیست از دستشان انداخت
 ترا که بسمت پاسبان جهان
 دزد و زانیه یک اسم یکسان
 باب چشمه جوان بهشت و مرغ
 هر که بر دوزخ خاک برده آن
 انداخت

بر آنکه آب رخ از خاک در آن
 حقوق خدمت از نام خوان
 جهان بنا تا نور و فرخ از دوز
 که از جوده شفا به عفت خوان
 از بس که اندک هندو که بر خاک
 که باغ را بدو زینت زد خوان
 سپید کس بر ازیل و غدار کینه
 نصیب شفاعت نمود در آستان
 از ادهوان شسته ای که رخ
 نظر بخار و برشته کن آنرا
 در این قصه و سحر اگر آید پند
 نظر بقصد جوهر که در آن
 کشاید می نشسته طبع انگیزان
 بر آن زمین که انوارش باین
 چرخ بر کفر راجع ثبات می
 بیست از دستشان انداخت
 تمام قله قدرت از آن بلند تر است
 دزد و زانیه یک اسم یکسان
 عرب کرین و ترک کس که بدایه
 جوار برکت که نماند برای جان
 انداخت

همیشه باد کاتب در دست بر دلک
که غم چرخ عیان با تو در عیان انداخت

ز هر خواجه صدها بخش غلامت
من خرد چرخ در آستانست

نورستور شرف و مغرب بگفت
تو خستوار حریف و مشرق بگفت

کشیده بجد جبر است عجلت
رسیده بقطب شاه بخت

از این سعت نیل گفت باری
رواق ندیده بر گستر از خود داشت

دو افاق دافغش نشان بر گشت
بر افلاک در انجم سطر اعطاست

این سر شاهزاده افغان جهان را
در انجم چو خزانم این با امانست

دلت کان که بر ثبات بخت
گفت بجز لاله عطا ماعطاست

بهار بود خلد عدل از دامن
شمار بر لبه صدف از آستانست

تغلبیم لبیک گوید جوی است
اگر بشنود چرخ عظم است

بعضه از پله آب جویان بگوید
اگر خرد که جود بوشند جاست

دین که بر از عینت کم نیست
جان بر که از کور جاست

عبد و اندام شریف بگوید
فصل عاشق از هم بترکاست

بغیر گرم کردن آن در میان
که گوید که این است نه در تاست

از این کام حار و عطش بر آید
که این استیاء بگوید بگاست

بقصد عدد در خانه است ای
حقیقت تو آشکارا از این نیست

اگر کسین بپای جوی زده است
بر چرخ عظم بود در بر گاست

و که کسین بپای جوی زده است
شده اخزان گوید از فرغ است

سفر لفظ بپای جوی زده است
اگر الف و د در چید گاست

نیامد کلام فتنه که آید از نه
 حدیث قدم و فتر اندر بکاست
 که آید بند و روم از راه تیره
 بر اصول مراد و راه است
 کند اختیار از آن راه راست
 بشوم به کان فقیر از روم دست
 در کفایت راه جبهه آری
 حرم پیش آید از احسن است
 بزرگوار که با وفا رسیده
 نبات که بر که کرد از کرامت
 در وقت محرم که از محفل است
 مرد جان من برده از زلفت
 روان می فرستم به صبح و شام
 بیک سو میبارم و دعا است
 در این دام که صید تو فتنه
 چون صید دیگر نیفتد بد است
 نکر تا کند سر کران بار زین که
 اگر نظم و نثر در دست بد است

از آن عیش شیرین طبع طبع خرم
 اگر چه در دور و در سپهر خرم است
 الا بقوام شاه جهان باد
 خواجه جهان دفت بر نام است
 که نام در دهستان با بیست
 که چاشت چرخ شبان و دشت است
 صورت نو باد که تا حشر باشد
 حیات جهان از کف چرخ غمت
 خلق طالع حشمت مستقیمت
 جهان سخن حکم خدا بکار باد
 جزا و نجات در ملک از کاف باد
 چرا آسمان را اجرام کاه کاه نیست
 چرا خزانست در ایام کاه کاه باد
 معین عدل تو تو قیام بود در آن
 شیراز تو تا بیدار باد
 گفت که دور نوازش بهار است
 بزرگانه چون صرصر خزان باد

بجای که دم عیبت جهان
 دفع عذر ترا از آب زندگانی باد
 بدو در قرب و دم فاعطی ترا
 ز کام سر و شمشیر کمانی باد
 در آن مضیق کشته کمان کشید
 صبر عدل توره دار کاروانی باد
 در آن کوه که صباغ زرم کرد و
 زمین ز قبضه تیغ تو از خوانی باد
 بر آن حد و کمره زاده پشت تیغ ترا
 طبیعت نظر لکب بانی باد
 چنان که کعبه حرم شد مقر اعیان
 همیشه اکن در است قدانی باد
 ز خانه را اثر عدل خنده او داشت
 و جود عاقبت او از مانی باد
 و دم خنده و برق سنا و تیغ ترا
 روح خودت پرست ز جویانی باد
 مخالف تو بر کار کار و دروغ
 خداکانت من عذر دانی باد
 در کشته از کار و دست بفقو
 جواب و زرم زلفت ترا غانی باد

همیشه کمران ایران کبریا ترا
 در آرزو و تشار و مسالانی باد
 ز بدن تا غرض صد ششم لغات ترا
 لبشام و صبح در او را در جزانی باد
 کینه صد دل بهلوان نیم چرخ ترا
 کینه صد دل بهلوان نیم چرخ ترا
 خدای کوه چهارم شاد خسته ترا
 دام جرم سر و لبها کانی باد
 شمع عز کمر و در نسیم پرده ترا
 همه طایع شاد بر خنده و دانی باد
 امیر کس هم کرم بر داور ترا
 همیشه که خنده من از دوت کانی باد
 صبر خط اهل مرکب حشمت ترا
 یکبار و چند یکبار امانی باد
 جهان اگر خنده و ششم کله ترا
 نصیب تر از جهان راه شادانی باد
 ادب بن شد در رسم و عادت ترا
 اگر کیم حشر و جاد دانی باد
 خدای حشر تو را و پنجه بن جهان
 زدن و زدن صد و انجانی باد

دگر چه چاره کنم عشق با دلش کرد	بیشتر قدر خسته و ناتوان کرد
قرار یافت کار مرا بهم برزد	سکون گرفته دلم را دگر بهم برزد
دگر دست زلف جزایش	سپهر عشق دماغ مرا بخت کرد
بیاد داد مرا آتش بر سر کمر	که خاک پا بین طعن در آب کوثر کرد
لطافت فدا سر را بگل درآید	دروغ عارض از دره منور کرد
بزار نفی که بر سر است این است	بزار طعن که در ده که در خور کرد
ز بجز آینه ز در او دم سزا	مشار آینه جان منی بکدر کرد
ز خون دیده رخ خویش زنگار کند	بر آنکه نقش خیالی رخسار منور کرد
دلت بهشت رسیده جان کن داد	مر آنفوش رخسار من بشد کرد

دلم رسد ده ای هر چه گفت باور	بجز عجز و زنج عجز و دلو فدا کرد
که مردم از ده انگشت دیده مضطر	شکایت از دست مرده و پشیمان کرد
بگردشینه این دل مرده دلبر کرد	بر سخت خون مرادیده کان جاب کرد
جز آنکه محبت شهر یا صفت کرد	ز هر چه کرد مرده مرا غایت کرد
که از لب ز چو کان خلق را دوا کرد	نکین لکس سبیلان شده فرشته بر کرد
همان کند که عیا بصهار خیر کرد	سپهر که بیک جمله با سبها کرد
که در دیار عرب و افکار حیدر کرد	زینت اوست عجم را همان کش کرد
که باز و ایکی بجهت کبر تر کرد	همه سعدتش نماید انجمن کرد
که طبع مراد در کار زن زوکر کرد	چنان ز حدش خار جان حیا کرد
زانه سجد که در دوسه جابر کرد	ز هر سپهر جان که در کمر صبر کرد

بشهر بار تو چرخ و دهر جهان
 بکار کار تو روزگار محض کرد
 برابر بر پرورش بندگان چرخ خدا
 ترا گردید و خداوند بنده بود کرد
 جهان زار تو آینه ز آینه
 اگر چه آینه در آینه اسکندر کرد
 زهر بند کیت و هر در ده جهان
 بوقت مولود اطفال او در آفر کرد
 بجا نصبت تو خشم تو طغی زار
 عجب دیدار که در صلب خشم زار کرد
 بر آنکه خاک رست تو بنار زنده
 سپهر بند بر سر ترش آفر کرد
 کسر که از تو آینه چرخ و دهر
 فضا بدید بدل طلیحان محض کرد
 تو نه که در همه کانت خدا حضرت
 تو نه که بر همه کانت فلک مظهر کرد
 بکنج کین ویرانه هر کی کفایت
 ز دست بخشش تو خاک نیزه کرد
 بهند دیت ز صخره کرد از این
 بنام آن فلک مغبتهین مقرر کرد

که طبع

که طبع درت اچو کبسه زویش
 سپهرش از به آن نامش صابر کرد
 بر او هر تر اثر ریحان بخیزد
 برین بخت تو اشام سعد اکبر کرد
 کو حایر بر منج از آن زلف خشت
 که از منیب تو نقش و نگار خیر کرد
 تو از هر نره از آن قام دور زاده کرد
 که خضوانه مدحت تو از زور کرد
 صبر بر کس عطار و چه مدایج
 مکر و عمار تو سرده است از فقر کرد
 فکر که شمع شمعان لعل از آست
 که لاف مشقه و ادب تو بر نور کرد
 جهان بنا با سطر حال بشیند
 که چرخ بر چه صفت نظم حال اکبر کرد
 چو خود خوش نعم چون کبریا
 ز قافه زان نف غم دم چو محقر کرد
 فلک بچشم سپهر زره که دم دارم
 مرا از حوار بر خاک که بر آبر کرد
 میکن نظر ز غایت عزیز کرد دام
 که آفتاب تابانر خاک از زور کرد

شکسته خاطر پیش را رخسار تو	در صد دقیقه درین یک بیت
حوالتم زمانه مکن زده که خوش	که خود زمانه حوالت که فریاد کند
مراسیایه خود در سپاه ده که	نشان بخت ترا سر دسا چه کسر کرد
ز خاکبار تو بر آرم از بدست	در هر باب هیچ کس زبان ترا کرد
دلکس حرص شایر تو در دایره سخن	سخا صیبت همه تو را سخن کرد
نخست زاده بجز منم این کسر	که فرق نام همایونت غرض تو کرد
مراید هیچ تو بود آرد و در برینه	ملطف تو ام آرد و میسر کرد
ردیف شعر حقان که در حکایت	چنانکه حسن طبع مرا حردن کرد
بیش نانشکست که در حق تعالی	رشت ام صبح باین جهان شد کرد
بنشام و صبح کند ارجانیت	که منم عمر تو را و صبح شد کرد

تسلیام ازین هر روز کشت زده	در دستبند که ز فرشتان بر شانه
خودش بر کشم ازین هر کبیرا دم	بنام از بر رکبا چه چشک در ره باد
اکثر زمانه چنین بد نهاد شد بزم	کجاست نه مرا هستن تنگ نهاد
بله نهاد زمانه چه بد شود نقصا	زمانه ز تنگ شود بر که از زمانه زرا
از این زمانه خود که از انجم کما	در این کشیش پیدا از که تو کس داد
فدایکسبته احوال تا که در دست	بجز کمان نشیند و بجز کمان کشار
خوارش سر زده چنان چنانم کرد	که لحن زبانه کرد و لغزم در کار
خودش کس شامم چو یاد در نمود	حرف چو سپید زانم کجا سپید فدا
چو بر قریل سلاطین بنود میار	مراد بهر شایان کجا بنید نیار

عمار کهنه فریاد نماید از شیرین
صلوات لب شیرین بنماید از دریا
بچشم زخم کمر بنده وار از کرم
که در حجاب ترا چشم زخم بدست

که لعل تو از شکر مشک بار بکند
در اغم ان لعل مشک بار بکند
در جام لبان چاشنی از قند کلند
قند لعل است مخم کفایت بکند
من در سینه و سینه تو زار بکند
تا که دامن دخت خوار بکند
از دیدن تو ز جام صد شکست
که خرقه بیند از دوزخ بکند
منه گیریم و گوئی با شکر که بیز
تا دشت از چشم دل از دوزخ بکند
که لعل در آن لولو سوار بکند
رو از غره ام لولو سوار بکند
منه در بهار لب و دندان تو ام
ماند که بدین جرم دادار بکند

تا دل شود عاشق سحر بند بزد
تا دل شود عاشق سحر بند بزد
رو در حرسه با تو طراز و عجم ام
که در حرسه با تو طراز و عجم ام
انکار مدار از این کار نداری
تا لوح و لث صورت انکار بکند
از مایه کم آزار خود آزار هم بگری
کر مایه کم آزار خود آزار هم بگری
برق نفس که منتهای فانی گرفته
واحد مد شوخ دوستی بکند
آه عجب بار در دل خوار نشیند
سوزم عجب بار در دل خوار نشیند
خود در دل تو مهر بمسار بکند
کان سستنی سیاه است که مسار بکند
که فاش شود راز جفا تو بزم
کس را بوسه با و که بار بکند
دخشان که تو در مایه رخ را بگری
زین پس بجان هیچ کس را بکند
زرد رخ و در دانه خطان شکم
نقد میثقه و پیش باز بکند

استم به درایت که برکشند
 استم به درایت که برکشند
 زین پس نگویم که به نام از رخ آ
 زین پس نگویم که به نام از رخ آ
 گفت که دلت را بهیضت او به
 گفت که دلت را بهیضت او به
 تا در خم از لبت چو بنجریه بچید
 تا در خم از لبت چو بنجریه بچید
 او ز کجاست و یکبار دیگر انداز
 او ز کجاست و یکبار دیگر انداز
 که طهر سیرت تو یکبار گرفت
 که طهر سیرت تو یکبار گرفت
 که شقیقه را از لب بجز گرفت
 که شقیقه را از لب بجز گرفت
 زهار مجربا دل من از همه حریف
 زهار مجربا دل من از همه حریف
 این شمع چون نقد روان است این
 این شمع چون نقد روان است این
 تنه پریشان که قدر از خود دارد
 تنه پریشان که قدر از خود دارد

نه صحت بران شد از غایت
 نه صحت بران شد از غایت
 انخوا جلد به دست من خوان
 انخوا جلد به دست من خوان
 آن شمس که به دست زاید بر
 آن شمس که به دست زاید بر
 به رفته پردانه او غش کردن
 به رفته پردانه او غش کردن
 خرد به دراکان بر جز دارد
 خرد به دراکان بر جز دارد
 خرد به دراکان بر جز دارد
 خرد به دراکان بر جز دارد
 بهر نه عالم را فراموش
 بهر نه عالم را فراموش
 غمش در آمد و جانم بزرگ کش
 غمش در آمد و جانم بزرگ کش
 سرم بهر رود من میزدم بر کش
 سرم بهر رود من میزدم بر کش

بهر پرست زان پیشه جدا داد	که او صبر برانداخته نشد
ز بیم ناز و وحشت بقدر حاجت	اگر نثار و عزم سبزه کرد
طایر و زلفش گسروا نثار	که جان ز آتش و قلا و سخت تر
بستند زلفش مدینه و خونا	حسبم رخ که چو پایا کان گهر
بزار ناله کم بر سر مدان آید	که با کوشش سوزنا بر دارد
اگر کشدش دندل و لب آید	که ناله سحر سید لان اثر دارد
مرا می بیند ز نو ده بی آفت	ز شک لبش ز روز دیده تر
در این راه و در که از چشم پنهان	در این راه و در که بران ستر دارد
براز دست بر من نه بر نظر	و حق که دشمن از او بهره ندارد
شمار که اند بار که دید و باز	که سر دلا دلا نه منفسه بردارد

دشمن که جان و دست جز دارد	که کویش ضعیف و خائف دارد
رخش که ماه سنج کوبت جز دارد	که نورش سر و بر تو خست دارد
لبش که آب جاست چمن را نم	که کوه و طبل و لذت شکر دارد
جان ندید و نثار و در جان	خدا رخ و جبر در جان کرد
و ان نثار و کوسید که نغمه	میان نثار و بسیند که دارد
به بی زبانه نطقش در آید	به بی میان کوشش که زور دارد
قد و خط و عهد و خال و عرق	مرا ز جان و هر آن خسته دارد
نفس عشق دلم را بشک لب بیک	که مجنون حقیقت و او این قدر دارد
نفس بیار و نه در سخن آید	که دایع طاعت دست و او کرد

نهال صاحب دیوان زلال در چاه
بهدر آیدین که از او دین میباشند

نه چرخ میباید کام زنده آخر
نه بخشم میباید بابر نه یاور
مرا خن داغ غمت بوی بر
زخم نمکست یار و سایه نام
کجی سبزه که در سایه باغ
چنان کم گشته اند که در او
نه طر مسکودم دام و نه دلبسته
نه یارم نمیکند پریشان یاور
کنونم داغ پنهانیت بر سر
زخم میباید زین آه مشکوه
چو در مزبور بوی بوی بر
که نقدی بر میار در راه بر سر

چو در پنهانیت زلف این میکنند
در ادکشت خجسته و پنهانیت
نهالش بیدار و مملو و مصف
در ادکشت و زخم نه دست
بکشد بیدار و زخم نه دست
شب آید و زخم نه دست
چو صبح از نام در در آید
صفر را بسید نام زخم
همه که بر زخم طلال و به یک
نه سحر و بیدار از این تعبیر
خس و خاشاک او اشجار به
بنایش با بر را بیکان و خنجر
نگار بر سر و خنجر از سر
زخم بیدار و زخم نه دست
در نام و زخم نه دست
در نام و زخم نه دست
اکبر بر سر زخم نه دست
نه قیاس و نه در پنهانیت مجاز

چند روزی در محراب نشینم	از آن حال صیقل دستم برود
چند روزی در محراب نشینم	ز یاد بر که نه بر فرق نه در
یک در کشته به دور به کاد	یک بر پشته سر برسم خسته
ندارم دار حجت را در کوشش	ندانم رسم حکم مسا از لک
تا در روز دوزخ توان بود	که در غنیمت کند عسرت توان کرد
چرا بر کاشتم رخ زان رخسار	چرا برداشتم مژگان صنوبر
کجا نرسد رخ آرد پیکر من	که در درک کند پیکر من
که اجرم که احوال بدو کی	که او گویم که پیغام بدو بر
بزند من که آرد نام در دست	که بر او حسن نرسد بدو کبوتر

ریشتم خاک را چندان جانم	که پاشتم بر بر او خامه تر
دگر نه در لبش نخواست شادی	بر خاک دیار کرخ بر سر
بر او حسنه کون نمیکنم ابر	بر کز خورشید که اندر سحر
که بپند که نماید رخ با فاق	که داند که آرد حسنه ز خاق
ولا محرومش بر ناید روز	که خواهر دید روز رخ آفتاب
اگر خورشید کرد در زینت	که بکسیت آفتاب بخت کسب
بجایان صاحب دیار آن	که صاحب طالع است از ملک
بست بر زوال بدل پیشه	بباید به حال خضر بر پدر
برادرش حاتم طایب بنده	برادرش ز دست

نه صاحب جان پسند زوای	نه صاحب نان دارند زوای
بناست کفرش اعیان دنیا	بیست کفرش آیات معصیا
اگر لطفش نه پیوسته با جبار	حوض پرند بکسرت از جبار
و که قبرش که کفر دارد	ماند زوای که درین بسیج جبار
ماند زوای صیبت با جزایش	شعله با هر در آتش چون کند
زوای ترصیت با خون خطن	سمه را کند قلم شهاد
ای دادند با کمال سیدان	قرآن دانند دین پیر
سخن بر تو گفتم حوض که بهتر	سخن دان و سخن کور و سخنور
بهر بر تو گفتم پیدا که بهتر	بهر مند و بهر جور و بهر فر

زهر رویت مرغبان آفاق	جالت عذوخواه در وقت آفاق
ندیده مثل صفت چشم فلک	نیاده و چون خلعت صفت خلک
اخت در جوار صد پنج نوبت	درین بخشش نمود و تقیبت
برم چون ذره پنهان در برایت	و مهرت گشته ام مهر آفاق
میان فتنه کردم و فتنه جبار	مقام غیبت بر کوه طاق
بهر را خواجده را در مهر جان	مراد از کفایت اندر عشق زرق
بهر اندر به تعبیر احوال	بیش از به سبیل اخلاق
بهر را بهر با فقر چون لب	کنون چون دل شد حاضر

بخان می خورم در عشق زگرند
 بدشنام که کوشم دست نرزد
 بسبکین سبکست لاله لاله
 بخفته زگرست در بحر سیه
 بزکام شکست دل را گشت مخلب
 بسید کش منزه با به سخن
 بچی بکب خیزان سیزون
 بدان هر طوطه طراست به باز
 کز آذر رخ زهره که دل

کوشم

کفایت که کس نمیزد
 بجز دل که زود صبر نرزد
 بر در جان قرار مرده زشت
 بجاک کسم سبب جزده
 بنده مهرش مرغ به سخت
 بنشست او که شد جفا صبا
 جان فرخ دود و خسته سر حرق
 خدا یگان و دران بهار صحت
 رسید کوکب بمرن صحت
 بنه طبع این جهان طلاق

بدیدارت که بستم خوشی
 کرد و دوزخ پذیر دوام عاقبت
 کرد و خورشید گیر نام
 که پیشد عزیزان را کجاست
 که شد کردن کس را طوق
 بدست او که شد قیام از راق

محمد بن محمد که صد و آن مدتی
 بر تداوم صاحب محبتان باقی
 مر آن در آن که بیست و
 در بر شرف بر شرف کند لایق
 در خرمی که در زمانه از آن
 ز جلال افند نص خشیه الاطاف
 بوقت که کنش حبیب خاص
 زلال لطفش در پیش جدا کند از آن
 صاحب افر با مژده و تریاق
 اگر کند گلستان حلقش استنشق
 اگر دوزخ میرش استبطاق

نه ز شسته و در از ز شسته
 نه پیر و دابر پیر بر خلاق
 اگر با لطف منور برود
 غلام زده که اکابر کند طباق
 در که قهر زده در حجاب
 خفت پیکر جزا از کد کشتاق
 در که ز کین تو حق عدد بر کین
 با تعلق شود در دلش هوای
 در که شود بلش عشر زمانه
 رانش زو بر آید زنی بکار
 بود خود بد اندیش تو در این عالم
 باقتضای کلام مهین حلق
 یک سیر سبزه ناله من آل
 یک دیر سبزه ناله من دها
 اگر شکوه ز بر که هر چه
 نیست تو در افند سجده
 خدا را تو در دوزخ
 در اشتیاق نظیرش برین

شدر ملک خوشان مبارک	گرفت خنک تو بر این جهان
برید برکت فرست تو در جهان	بر آمدش ز بهر پهلوی جهان
مد بش دین جبر است و او کرد	مخالفتان بخاق در افغان
ز تیغ و کلان تو آید این	جز از این دق و سزار این
تو نمک تو در مایه گرفت	خندک تو در سر نشان کرد
اگر چه که سطر بود و مایه سخت	دگر چه که سطر بود و مایه سخت
کر این نباشد شش و شش	در از نبود طه و فلک پارس
درست باز رسید بر نعمت	سخت کردن بر هر دین
خدا ز بهر جهان از این	که اندر سلامت چه بود

بر آمد ز رخسار این جهان	عاق را ز مدت بسط بر این
برز که او را ز این جهان	سکس از ساک اسارت و کشت
چو حال خیش بر آید خورد	اگر چه ششم مجموع باز
چه کوه طر متفرق نباشد	چو زرق و برق متفرق بر
ز با کس این صفت نام آید	منم ز دور بر آید که عالم
بر دم از زن ناسا کار	بل نور بود در مد طلاق
بهشت پر غمت بچشم	بر و را به لذات و بر
عدیست که به حجت دهم	عشق جینه اربدش بر
کجا شو صیحت طر علف	چگونه طلم بر بر

حدیث زهد و تقوی زمره است
خزل سرای به آید ز راه روزگار
چه کرد بسته سپاس بر آن
که شد دریده از او پرده کبر
به بند مردم بسته شد بعد از آن
چو مرغ اگر چه گرفتار دام عشق
بهر محبت جان بارید بر
عاقبت که بدید و غلبه
عاق را زانو اگر در خوشتر غلبه

بر من زمانه کرد سپهر از دل
وز غم بر بخت خنجر جانم بخت
از سنگ حلقه این از دایره بر
شد چرخ لب باغ فردا حل من

کلم ز دست بسته تر خود طبع
برنج کمان کشید سپهر کمان
تقویت با این تن سبب کار
دور خود را نه خود و دگر است حال
بس که بسته زبده این شده کهن
و این شرم زلفت این نیست کز آن
یک محمد ز یاد دم سرد بر کشم
لعل و در این جادو زنگار کن
چو خامه خواهر از غم خود بر بند
دیر ابرو جان از غم زانکه بشنید
ار ز کار سخته حل غم بخت
کوه بر سنگی بشکند در باغ من
عیر زنده را بدو سیم سیه مخ
دور ز بارانم خود مرده را
از چشم زان رخسار کف نقاره
دزدان شبیر مانده کعبه طعم
از چشم بخت شده زودین سپهر
دشمن کام خنجر بر این

خدایا که تمام سپردار کنی من
 نه پسر منم نه علقه من نه مال
 و فرزند نه چشم کن از من تو
 الا تشنیده که شکر از دست
 جز با سینه زده دلم را نشنیده
 جز با کتب زده مرا هیچ
 تو بر او که زنده صدق بر من
 که بر من عقد زنده بدین
 عسرم ز که زنده نشستم در
 جان و ذوق رفت و دیدیم راه
 فضل و جسر و مهر و لطف
 عزان با من چه بود و که نیست
 نه در ابرش طایفه من
 خود کشید از رخ کم آید پس انداز
 که منس خاد که شکر کند و برون
 رحمت کند بر این دل چاره
 از رخ صبح خوانی بر این
 در دهر کاه شاه جهان که بچاند

دانم که شسته زهر من باز جوید
 داد که که نیست کرد این من
 بسلم حمایت آوردم بخشیت
 بهم در پناه گیردم الطاف از اجل
 خسته بودم عذر من از کشتن
 بر این محبته بقا پر شاه فرخ
 جوارح و چشم سلاطین زده بود
 در شسته خور عذر الدین ستوده
 سپهر قدرت قدر سعد کرد
 که آفتاب سلامت آسمان جلال
 ده او آرد مراد من است
 برین حدیث که است از من
 زهر زلفت را کرده چه مسکو
 خضر است بخاد و مال مسکو
 زنه که حضرت و نه کینه جانت
 زنه که در که دست فیض اجل

ز او را روشن زخواره و مهر و شیر	دست بفل ز کرده کان چرخ
بر درونم چو دست کند کبر و زور	روان جانم طر جود از آن توان
نماند در دل دریا و کان در کور	بسکه دشمن بهار مستش و دشمن
که عطا دل و دست هر ضعیف دار	دشمن کند که در و عافیت
از این بچشد خون در دل و جان	و زبان بر آید خون از ترخ و جان
بر درونم چو در کز تر و چو چکن	و نیست ز بزه و دران بستم
ز تاب رخ زکر و در برابر او	ز کرب گرد زکر و در میان
چو در کرب تو زنده شیده و منو	جواب که در خون باده و آن
به روز و دشمن ترخ بکشد دل و جان	چنانکه در شکم کوس بزنند و دل

کبر تر است ساز خدای چو پرت	کو خنده و سر مغفارت و آه
معاشرت مهربانم و خوار	که جود و دشمن بجز است و آه
سخن بکنه کلمات بپرسد و	ز صفت و در خاطر است و آه
زبان بسته و شاعر تو که زبانت	که مدحت تو بر دهن است و آه
ز حوس مع و شاعر تو که زبانت	صد بیت باغ و بهار و گلستان
اگر چه نایب شد و چو بکشد	نقش باز که چندین صفت
کعبه ای از رخ تو و بهار و آه	کعبه ای از رخ تو و بهار و آه
کعبه ای از رخ تو و بهار و آه	که باز بر کبر خندان درین بار

بین که سر دهر از نسیم شمع رخ
 کوه که خفته شد در چرخ در قول
 کسوف که ناله بهر طرف کوه رخ
 تن ز در و فراق دشت ز ناله
 بیا و خون دل رخ بخور که غم
 بیا و جان رخ بر که جانت
 از جان طول کرد که کس بر رخ
 بجان تو که دلم از جان گرفت
 از رفت قد چهره تر شد چو
 ز حرمت لب دندان نشد
 بر پیش دل بیا و جان رخ
 چو دید زاده مرا خفته بر آید
 چو گفت هر وقت خوش بیا و جان
 من از تو هر در این وقت خوش
 کز آنکه لطف بر اعتدال دار
 که بکنی هست کرد جاز و شوق
 تو جان جان سر در و فراق
 که در چشم در شد و در غم
 بیا و جان

ز بهر خط بقا چاره این منبذام
 اگر ماند بجان تو بر این منوال
 که مع خرد بپوید محرم خوش گم
 که با محرمش در خرد بر زبان
 از نامش بر آید و دم بر رفت
 و آمد بخت فرغ او بر این منوال
 ناز که آسمان شود از دست ناز
 ناز که شسته شود از دست ناز
 ازین سرور آمد و ازین غم
 و ز دال و ز نازم دار و جلال
 حرف نخت او است که دارد
 چون حرف سین بسفین در جواب
 نه در تن ز دخت کز دست هیچ
 نه بر رخ زلفت لطف است هیچ
 نصیحت نام او است که در ناله
 دارد در این جهان بهشت برین

مغلوب این که حرف بهنگام طعن
 به بند ضعیف سینه به خواهر ^{بقال}
 دندان کین و سینه عین ^{در غل}
 اندر حجاب تشدد و سر چهار ^{حقد}
 در غل ^{سجین} بر آید که ^{عوا}
 القاص چون بکس احوال ^{سپید}
 ناکه بگویم اندر آواز ^{تفر}
 بر کبر سعد او ببرد ^{اشناس}
 آن انتاب است آن ^{سایه}

شد چشم جهان روشن و در ^{هنگام}
 آن شیر که با پنج او ^{بازرگ}
 دلن نیرنگ و ^{عبد} و ^{نیش} ترا ^{شد}
 لطف صفت جنت ^{نور}
 ار حقد ناید از ^{ناید} تو ^{دش}
 آورد و جهان را ^{لطف} تو ^{دش}
 بر دیده ترکس کند ^{ایست} خراب ^{شد}
 باداد دل ^{چشم} کا ^{دش} از ^{ناید}
 تیار ^{سیم} صدف ^{معدن}

از طغی فرخنده را ^{نیم} عظم
 چون چرخ ^{سید} و ^{سرخ} ^{صنیم}
 بایکد ز ^{کل} از ^{کند} ^{بر} که ^{کلام}
 هر ^ش ^{عوض} ^{دش} ^{چرخ} ^{شکل}
 در ^{نقد} ^{داده} ^ز ^{تهدید} ^{تو} ^{حکم}
 در ^{چشم} ^{فک} ^{دش} ^{نرم} ^{تو} ^{ایم}
 در ^{شست} ^{نقشه} ^{بر} ^{دش} ^{است} ^م
 در ^{حس} ^{سایه} ^{دک} ^{نیم} ^{تو} ^{ند} ^م
 قدر تو ^{مید} ^{یا} ^{کند} ^{از} ^{دش} ^{نم}

با غم سیمان چو غبار تو زان
 گذار که بر دیو برد دست بخت
 ناسایه عدل تو برین بوم بر
 خور تیغ نر یار و با که زدن
 در خاک جان نام تو جوهر که
 از حلت اسکنه رواه عقلت
 با غم نظر کن بر جسم که بیاید
 از که نشینان را اقبال در حال
 از باد طغیان است نخت چو بخت
 به طاعت زار باشد و کفر بزم
 بد خواه تو خوار است در کنه پادشاه
 به صحت دستان که رواه است
 فریبده که بایست (یا بر صبر)
 چو چشم از تو شرف بر آید
 به دید بود معدن و به دید بخت
 در زاد تو شهر زمره است
 اسباب فراخ آمد از تو فرا
 از زاد تو دولت و رفیت آم

با غم تو یا زلم است اصلت یکدم
 ز غم تو یا زلم بد تو یکدم

چون گفت از تو ز شاز که تو
 جان از غم در سوخته در سوخته
 بعد مقدم پس از صاحب ^{میل} بخت
 از دور تو غم نام اردو بخت
 بهسم در کف فرخیت تو
 بهسم در دم من بخت
 این بایه سخن من که بر کان سخنان
 کوی که بر مجد سخن گفت سخن
 از سحر رشور سخن شمع
 او که بخت نصرت و دل چرخ زار
 کین بده بهر پیش گرفته ^{بخت} بخت
 نر مهر کند روح دند از کین
 تا مع لب سیرت تو باد مع
 تا دم لب اعدا تو باشند
 خدا بکای سلاطین شنیده عظم
 امید دین خوب آید در کای عظم

بر بخش ملک جهان بختیش	نهاد بر سر نه که سر سپردم
روان حشمت و مصلحت و صلاح	که هست دست و دلش هر چه خواهد
دلارادست شفا و قلوب و در	و عیادت ندارد صد در در
تا مکتب ز جوش نهار و زین	بمن یافت ملک جسم
اشا ریت ز بزم نجات	و بخت از دست نجات
چنان ز عدلش خائف شد که ز	دشمن بچرخند بخت و عزم
خلاف عدلش نماند هیچ	بجز خلاف ب هر که می کرد
بهشت عدلش بزم آمد چون	سراسر حلدش باغ و حسیم
شرف بقدرش جوید و بخت	بهر ز صد رش که بشکند و بخت

خسته بخت فرخنده طلعت	لوتی نیاز کف تهران شمع
لوتی بعد از دایمت بخت	روان او اگر صبح دم ببارد
یکایک است بر در طرب صلاح	کلام است بجا و لطف شاعر
شست و عمل و بخت از کوه	کشید ظلم جنایت ز دست مردم
سین تو در ایام حمله و داد	لغز تو نهند از داغ خسته و اندام
نهند داغ تو بر در جان غریب	بهر نیایج افواج که هر آدم
شکار نیخ تو کرد و پلنگ بر رخ	الم از می تو باشد اورد در دم
از آن کشیده قدر بلند بالا	بمانده چو ده درت را بخت
بر آن کمر که علم بر کشید و دست	کنند طینت با جفت از دمار

سزارش و چو گویم سخن بگویند	اگر قبول اندرستم از کس غم
لب به ز قبولت نمود چو کلین	مع خود ز مدحیت چو اعران
طریق مع توان غم حبت کا ندی	دکا بیز دمسرو پس نمود اکم
اگر چه بسند به فقیر حین	بنوده است جدا یکرمان
نهالک گشت اسامی قدر حبت	چو صفت بسیع شد از جهالت
حرف نام شده آورده ام بوجرت	و اموشی نه آشکار دانه مهمل
قبس کن تو صبر اعلی و اسخ	بدر همه لفظ که کرده مدغم
مر اسیم بنده تیر از این کوز	ز مهر منت معشوق فرشته است
طفله است ز جور زمان عراب	یکایک رخسارش ز تو بهش حکم

فرق داد مراد دبار یار دبا	رسیم ده که سوز حزنش نسیم
رسید نصیر بیع و بهار خرم	نشاکن که بهیسه الم باد دریا
دعا و نکت چو است از میان	که بر تر است رنجت ز غم و مریت
بکا و نیت حکیم نه کن تر است	یکانه چو بشکوه شان و دشمن
نه پیمرد و در هر چاد همه اطلاق	نه خدایند و نه از نظر در عالم
چیت آن که هر که مراد دوز دریا	صورت او در دین بهشتش از جود
سپهر دین است یکن نرنگ	کان چو خورشید بزمین را زین از نور
آسمان از رنگ او آفتاب شکاف	افتادش اسیر دوزخ و بران از د

دندان صفت	بسیار شمع است از صفات
کاه	کاه بزد در بدن کاه افند از
کلیک	باشند شمشیر از دهن چاک
ترجمان	ترجمان به حدیث را از کمر زبان
کاه	کاه در لطف او شرمند
کاه	کاه در چو آید بعد از گوشه دل به
کاه	کاه زرد در دل خورش کاه زود
کاه	کاه از جان طاعت جبار او مود
کاه	کاه نه رخ به سیکاه بجان
کاه	کاه زرد زرد و خمار زود

کاه	کاه جز در دهن کرم رود
کاه	کاه بویان اگر پوشند در حلقه
کاه	کاه آید چو در لکین از لب ناکه
کاه	کاه چو زین میوه از روم و منج
کاه	کاه سخته در خانه خانه را در کند
کاه	کاه شش آب چو زین خانه نورد
کاه	کاه دارم بر روان زود کند
کاه	کاه آب آید که توانم
کاه	کاه دارم در کان فک

این بخت فردا که نه پیش
 هیچ عاقلانه بدتر گشت ترا
 زین بخت نه که بدتر باشد تا که
 نماند از چشم این ملک ظهور
 من مبارک نام شده بهر این رخ
 بر عین دیده حکام بالمش
 سعدی در بکر سعد نامیده است
 آن جوان بخت که در باده پیش
 آن خداوند که درون نذر
 بگویند که در سوزن بخواهد
 به بخت بر چرخ قدر دارد
 چون هفتان آن تیغ بر سر خور

غیرتار

بسیج عاقلانه بدتر گشت ترا
 نماند از چشم این ملک ظهور
 بر عین دیده حکام بالمش
 آن بکام که است سپهر لایق
 آن جوان مرد که در باده پیش
 بر قدر و حال که درون نذر
 در نذر را بود بهنگام کن از
 با جوانی که در بخت خود دارد
 در آن است و در این طره

انصار

در فضا خورشید و سیاه چرخ
 از برادر که کشد دنیا چرخ
 اگر که نشسته در حلال و مرتب را
 روز و نهفت چون آید خورشید
 هر که رحمت کند و غلظت پیش
 مرگ را باشد نهاده در بخت
 آنکه اندر مرگش خوش خود را
 منکر که در کرم که در دیده نذر
 جانش از تنم دهن گیرد و در بخت
 تازه که باشد بخت بخت
 در برادر که کشد دنیا چرخ
 هر که رحمت کند و غلظت پیش
 مرگ را باشد نهاده در بخت
 آنکه اندر مرگش خوش خود را
 منکر که در کرم که در دیده نذر
 جانش از تنم دهن گیرد و در بخت
 تازه که باشد بخت بخت

از حیدت چرخ باد از اندام طبع	فرخ آید بر دوازده ساله سحر
پرویز زنده مرغان چنین گردا تو	سهم بنید از اندام چرخ تو
دام و دود و بارند مرغان آذر	دشمن طبع اندامان کار و دار
بهر نهفت اگر رخاک کسر کند	آب کرد زش غلبت ز شیران
از غیب چش آب بر صحرای	پرده لعل را زو که بشود باران
صیقل است چنان چرخ	بخواهد ناکند در دیده باز آید
مر تو را جمع آید نهام کسب	بر صحنه خورشید از هزار ملک
زور باز آید از آید و در کشته	گر بود و بالار و کان آتش و کان
در است آسمان کرکران آید براد	کو زمین زلفش ز بابر خاند

خاطر مرا دم که در بار انگور کون	خنده او در جفت کرد بر من باز
کر دینم بسیر دار و دم نامند	بفرخ خط جوسر نیاید عسل
کشته در طبعم فرود آمدت دگر اند	لیکن از تو بر این نامسان یاد کرد
کاشان خوا که تا خرم بود بر کار	کو بر ترین جویان آوردن سیر
میزنم آید که از ختم هر زاید	سیکنم فکر که از خرم هر آید
سبب سخن از سر سبب صفت	از تو خواهم داد بن نامسان
نامید از امید زیر دستا	در دستان را طبع مستند از
کر نمیدانم تو امید اندام	سبب حق عالم است اندر به جاد
بر که کرد و آید در روح پاک از	سبب و دم جور چرخ ناکسان

را چه بزن بهر کجی زجا باز افتاد	بسم محمد شد ایام پست
زال را که بر پهنه کرسی کز	بسم پرورش زود آرد زان
کر چه برفت از قضا را ز بر خاست	بسم بخت از راه عزیز جاد
که سفر خویش شد به صلاح	فرستادین عالم را را هم با
چنین زود من بر کرم داد گزین	جان نام را جان کردار داد بر گزین
تا بود ز رست چو زدم خرد از کجا	تا بود ز رست چو زدم استم و از کجا
در کسفر خط خدایت چنان	که در رخت باطن خود نشیند
چنان طیار است حرکت مایوس	چون سرمه با پر خوش و زور
آینه افروخته ناله کمرش بر	نور بر او که زبان او بر دست

که چه از جود زباید مرده مادر دانه	که عکس چنان گشته زبر دست
که چه از خضر طایفه است از دانه	پس چرا آید چنت بهر چمن بهشت
هر چه از کجاست از بهر چمن کجاست	زین پیش ناپا بهر چمن کن جاد
بزدل هر این نشنیده بهر چمن	این سخن از راه هر است بر جاد
که بر دیر بدید بهر چمن	این نه نظم بر است این کجاست
هر چه از چمن خوشی زن در دانه	این سبزه به کار و زکار دانه
هر چه از چمن خوشی زن در دانه	جاده است آید بهر دانه
خانم حسد دانه پر کنج و ایگان	که سار دانه خواند دانه این ایگان
این سخن را که زین چمن بوده ام با	ز آسمان آمد سخن زود و دانه

در یک گفتند و حضرت که نظم فرمود	در میان بستان جوانان بستان
غزل بافت در قد بر شمشاد سر	یا خنجر در دست زلف لیسیم بستان
یا نوبه و عدد و حساب زان کسل	یا سید عزمه بی بر زان کسل
ایستاده این کلام ز غیب آید و پاکد	از چهار تار شیراز و شاد
برسم از کج کرانه قشیا گویم	در جبهه آتش از آذر که کجاست
قایم آفرین مکر میند در غنیمت	موج شعله دان کردی باطن از دین
جز خورشید و حجاب کس که بگوید	بدینگونه داده و نه هر چه در دین
منه بر اینم شتابین که دادند از	منه بر دوزخ نماند که دادند از
مرز او انهم که دادند نام و کلام	که بخواند رست این را قوه نامور

از ترابا در سبیل از من این سخن	از فرج این یک سخن از تو هزاران
جود از این چه جود باشد از شمع	نیکو بد دنیا چه خواهد که نیکو سخن
منه که چون جان بر سر آگهی بدید	از رخ خاتم چنین آید از این جود
تا بعد اعدا و کلام و فرمان برین	تا بود الا کلام و کجاست عورت
کلمه چون اعدا کرد و داد و جزو	کجاست چون تیغش کلام چون عورت
تا برین مایه سپارد و تار نان بستان	تا خاک کرد و بگرد و تاجان ماند
خود را در پارس بر کمر بستیم	از سحکان کمان دین داد و خود داد
حزوه حال بود که کلمه را در سبیل	خداوندش از دست آید شهریار

از خداوند که در خط و به امواج
 آن جویند که حالت زایدش از استیلا
 رقر از دستش چون نالان که او را
 بر جسد او نهان از دستش از کمان
 خنجر بسند بهایش به باز آید
 در حضور بهشتیان در سینه امیر
 او بین کمان و در یک چنین خنجر
 از فلک قدر که از بزم غریب
 در سخاوت به خط و در وفا صفا

دان عدد و بند که در سبیل که از
 دان چنان خنجر که در یاد که از
 را در از طبع چنان بالان که از
 بر حد و در حد و در حد که از
 چشمش از جهان به بین
 از خنجر از ناله و در حد که از
 تا به خطش دارد از تیغ به بین
 در کد و در کد که از در حد که از
 در حد و در حد که از در حد که از

خنجر چنان که در کد و در حد که از
 از قفا به بدت چنان خنجر چنان
 لفظ تو با سنان که در حد که از
 در حد و در حد که از در حد که از
 ذکر تو بر هر زبان چنان خنجر چنان
 چنان تو در حد که از در حد که از
 از قفا به بدت چنان خنجر چنان
 و اسرار امر و در حد که از در حد که از
 از قفا به بدت چنان خنجر چنان

دشمن از سر تن چنان که از
 چنان که در حد که از در حد که از
 قل تو در حد که از در حد که از
 در حد و در حد که از در حد که از
 لاجرم مهر تو آید بران چنان که از
 طبع تو در حد که از در حد که از
 جز تو بر کد و در حد که از در حد که از
 کس تو در حد که از در حد که از
 کوه از حد که از در حد که از

تا بدو ارشد نشان از شمشیر زین	شتران تا جادوان در سایدین
کبدان محسوس که عقد از انسجد درین	تا به میر عن محمد سبط سلیمان
بسم این یمن بمان گام افروان	تانت چمن بران بران بران بران
ز بهمان محذورم بشود فرزند	فقد گرفته گشت و این بران
زمین باغ شد از کشت زمین بمان	بین حالت زمین و زمین بمان
صفحه و کشت سپهر صمد دین	نقده کلمات جیدان این ترکان
صدایگان زمین زمان که خوا	که از زمین زمان که کرد از این
از خطا استخوان چون زمین بمان	از خطا استخوان چون زمین بمان

اگر ز سیر چرخ صمد در جادو	ز فرخ چرخ از دو دوش خندان
شود سبزه رخ آفتاب چرخ	شود سبزه رخ سبزه چرخ
دلم بود از او جبر خواهم	ز فرخ خانه تا او گسند کردان
همه صمد صمد از جادو	همه صمد صمد از جادو
نقار و مکر که در کشت از کلمات	دچار از سپهر طریقت از جادو
اگر چه در روز و شب است	نشد خاموش از آتش آستان
ز خاک در کشت از جادو	دکتره بسیند آتش طریقت از جادو
از رخ دیو که در کشت از این پس	دم صبا کند از این پس
حجب بود اگر آتش کشتند خدا	حجب بود اگر آتش کشتند خدا

در آستانه یامنه بعد گشتن آتش را
 در پیش لوحه ی خد که در دم
 ایضا تو زایه از شمار عین
 بهر تنم از چرخ ماه بر تری
 گشت بر سر سبکین بد بگشت
 در آستانه ی تو که پیش که خد کرد
 در آستانه ی تو در شتر زلف کند
 که تا برد سهوش غبار و زبان
 که در آستانه ی تو که خد کرد
 که تا برد سهوش غبار و زبان

برابر بر چه کند زهر با کینه است
 طرد او نبرد خوشه چین خن
 برابر آید چه نعمت شود بر آرد
 یک لطیفه را عارض و چه بر لبند
 بقدر آرد بر آرد سرازردن سپهر
 پس از او در شطوح و از دوازده قسرت
 از آن تبار در دهن جان کاسی
 خواب امه در است این جهان و قند
 تو از دهر سیر را نگر تو تیغ را

در حق از دود صندل و دود	دگر سر تو بود در عصر عاید
تر است مکت جاده و ملت	نزد آنکه ملت افکار و خیر
بشنود ایلمر از خود که ده	بسیار دگر میزند است
بر دگر تو آب بخت تو	بر آب تو نیست بخت تو
که گرسند و بر طریقه کنند	باز است شعله بر آید ز شعله
سنان خوب سیر دیده ام	نزدیک و دور سیرت ز دیگر
سید دقایق بین بسکینه	تو که دقایق بین و دست
بکوس بر چرخ سیم از دود	دید و دید و دید و دید
رساند تو شو افتاب کوز	بخت تو شو آسمان هر

جلال بدو شده از سخاوت	نهال سر او شود از دست
به باغ گل بر آمد چو پنجه	ز باغ حبه بر وی چو لاله
چون پناه جز شعر جز	که نفس ناطقه از سر او
اگر چه شعر روان رحمت	ز شمشیر نامش سیر آدم
طیغ کشم از این بسین	بکون بوی تو خون می کشم
مرا بوی تو چو حسنه است	مرا شکر تو چو حسنه است
زال خاطر من از تو	و حال من عین با تو
شمار آتش از دود	ز شرم آب شو خاکه لب
ز سر تو شکر و رحمت	دل از دست ابرام

بقدر شکره کردم را جواب این را
 که محبت چهره زده هیچ هیچ
 بجز نقبده اندر کعبه آمل
 مرا دار از زمینز ماکان کران
 من نام در حضرت ابریم
 که محبت وادامد حضرت
 جل شد است مرا نعمت دهد
 حوض شد است حضرت جان
 حوضه حضرت نامان پس چنان
 بدم بجایه با درز حراز احوال
 اگر چه کنم از ایشان برفت
 که آنچه چشم از راه چاهان
 ز با خصل چنان پسته ادا کردن
 بهما عروجه بود به این
 بنف ترور گفت نیز پس
 ربا رست از پشت بند کشت
 بود و حار نام سبزه و زبان

برده ام محبت تو خواهم از این
 بر سلامت ذات تو جویم از این
 بقدر نطق پس بدم زنگاریم
 که این صبر چون پشته کشت
 چه خبر از من و پادشاه تو
 که طاعت آفرین از این
 بیکر آنکه زخم به کسور به نوا
 بیکر آنکه به یافت کفر به بیان
 زنجیر شد تو بخت درگاه
 زکر دشمن منم به زیت دیوان
 ز نذر خضر و حوت به اگر کرم
 سخن به بین و نظر کن کبر سنان
 بکسر سوز نام قبل خاصه
 حلق حوت من کبر از این
 سحشم رحم کرد رخ کشیده
 ز دور رحمت بین و در سبزه
 چه لذت ز نام که بسته شد
 ز خواب حود و استیخان
 سحر مولی شد از آب بر کس
 دلم لغو شد از گفت و گو در

از آن که پشت سر بستم که در جبهه	بنان مهر و سه و آب چشمه حورا
کجی حورم پس از این ان بنان هرگز	چونان مر است زشتان آید زان
درین روز زشت طافت از درویش	درین عهد جوانه در درخت حورا
کجاست مملکت سلف بر کز غریب	برو ما که مسلمان در دولت مسلمان
چنان زینج برآمد درختان است	که در خیال بیاید سواد پادشاه
نماند زان همه که از نیک براه	نماند زان همه که از نیک براه
نه علقه ماند نه کجی و نه صفا ماند	نه سخت ماند و نه قاع و نه پیر افتاد
حوروش کوس پنجیدار از در دین	فغان نابر بر نایب از سر سبدان
بنا از چشم بیاید مرا که خون کوب	بران نشان کوه میرت از نوسان
اگر که شستند ایشان با نزار	نزار حوض مهر و شکاف صدف

همیشه سبزه زات تو بلبلان	زهر که نیست سبزه ز کز خوشه ناز
سند از میرت خوبت هیچ حورا	که میرت تو یکا که میرت حورا
چنین که جوید و نیست با پادشاه	همیشه عرصه عباد تو بلبلان
براهن کیمیر و سبزه از نیکو بخش	براهن خشم بهر دست از نیکو بخش
زحل اما مملکت که کشتار جان	چنان خضر ضعیف زره ناز جان
سبایه کف زات اینهم سپهر	سبایه کف زات اینهم سپهر
بهر بهجت و داد و تقاضا حورا	بهر بهجت و داد و تقاضا حورا
به سبزه نقد بر مشق نماند	ز حد کیم عدم با بر در نقاش جان

پند در پد شیب ترا جان خدا	نیاید نظیر ترا خدا جان
نکرد قدر تو بر هیچ هم صله	رنیادت آمد قدر تو برادر جان
دزد گرفت سر قدر تو کلاه را	نقد قدر تو شد آمد بر قار جان
بصد دست جان بر کلاه نشانی	که هر دزد از وجود تو میر جان
عهد اما بر تو عقب چه بندهم از آنکه	دشمن جان مبارزه بهار جان
ز نیست است بر در ز جان	بغیبت یک بر تو بهار جان
سبح معذرا قدر به ناز کشد	ز بر عفت فتنه و با بر جان
بخش معالی است که سر بهش ده	کران اسید توان لب در شاد جان
بجایانده جان را بیک نظیر نیست	در وجود او اگر کم کنده جان

جهان بکار تو غیر که قبول کند	بدین لطیفه که تو کرده برادر جان
جهان بنا دایم بر توان حکم	که حکم بکر نشسته بیکر جان
ز کبر و عجب نه عادت بهشت	که سایه بگشتم از ناز بهار جان
حریف صید حنیض نه بران ام	که بکرم روح حقیر و گشتار جان
در میان جان عزیز خود را	که سینه فخر بخوار و برادر جان
بحق فقر تو اگر دلی که در خود	همه غنا را جانم میکنم جان
اها بهشت ازین جوان که گشتان	او آنکه جفا هم تو شد با بر جان
چو عند لب به جوت بر آید ستانم	که هم نیست بدین داستان جان
به سر از نظم من است نه از آنکه	بخش من از جانم بخشنه برادر جان

چنان بود بر جاستم انگیز	دانا و ایزد دار سخن جوار جان
کافور شمع خسیه دل ز کز دگر	مهر اسپید شد از کز دگر
مرا تو که کافور راه است	چنان شکوه دان برفا جان
تو دیر مان که کز کار جاندار	که ناکزیر بر باشد افتخار جان
چو خیز خیز جان بر دشت باد	بجز در پادشاه و در جان
نفاذ امر تو بر بسته افتخار	بنا بر سر تو بسته افتخار جان
شب دایع چو بزم صبح آید کن	ز در جویش مراد و نفع جان
مقبل داشت دلم آن دم سار کن	برایم سست در غل جان

ز شرق و دجانب اندر جان	بنا بر سعد ز در و از دهم جان
بر سر در کارم اربعه شکر دوا	زاق بار دارم بر دهم جان
نه زینت جستم و نه بهره دانه	نه ز جستم و نه بهره دانه
نه زینت جستم و نه بهره دانه	نه ز جستم و نه بهره دانه
ز کرد مرکب محمد در دارم	برار دیده بیدار بخار جان
مخبره صاحب دین شرق و غرب است	بجنب منبت جان فدا جان
جهان حد بود جهان داد و جهان	که کار ساز جهانست از جهان
کشتیم نه زینت بر این زمین	چنانکه سده نقیب جان
زینت جستم و نه بهره دانه	زینت جستم و نه بهره دانه

لطیفه ز تو صد سفال اسکند	در هیبت ز تو صد سفال افلاک
دل که منیع کینست خوش بریز	که بسج بر نواز کواش سخن
میان کز دستیم مکن یاد نیست	نه کج خانه ایران زمین فاجو
نه ظلم ز لاله بر طاق قهر	نه عدل کسر طاقش نمیشود
نش نه است دیوان رزم کج	ف نه است ده افواه بزم در
کمر که چند زخمان مانده است	شدند خاک و بجایست آن کمر
بزمین که نشد در جاده و جاده جان	نماند ملک دارا و خلفه مومن
فتار صفت زین ز طاق و جاده	ز جاده و جاده شد خاک و فتن
نه علم ماند و نه در جاده حکم	نه علم ماند و نه در جاده حکم

چو بر کشته دینید سحر	ز وقت زاد بیاید سحر
سب سب سب ابر است و کز رخ	تغییرش هر دم و دگر
ز نظم سبید و بار کفتم که کرد	ز بار صفت او را بر آفتاب کن
نورفع خلق طلب در زمین	صدار دارد از آفتاب لغرض
دیده رخ نهاده و صد سحر	چند زینج نژاد و چند ز غصه
خدا ایگانه در طراندت آسم	که نفس طعنه بر نفس فرستد
شنیده ایم که بر کشته ما	بر بار صفت او را بر آفتاب کن
بر سب سب و کز رخ	بر سب سب و کز رخ
ز آسمان کز رخ و جاده	ز آسمان کز رخ و جاده

بجزایر ریات احمد رسد
 که اینها قلوب توست و اینها
 بعدد سبع شانه و دوزخ بقدر
 بعدد دقت و اینها جزایر
 معجزه و بسیار که در وقت ظهور
 علم بر وجه مغرب از یکسان
 لیسعت قرار از میان زمین که در آن
 بعزق خویش و بجان محمد ^{لش}
 بدر بگو تو نور و زنده جهان
 بدان خفیه که دارد زین عالم
 و که بجز بر آتش رسد لطف
 بخت که در قدر صاحب جز
 صریح که در این زمین مردن

خطم در حش کش افند ^{صیح}
 که کار بسته که چن می بود
 مراست عیش چن تیر که طبع عدو
 و با مغرب حکمت بدام کریم
 با من رسد بارید رنگ لعل ^{ست}
 طلال ظلم چه بر تو در بحر خلعت
 از آن دیار که محد در لعل ^ق
 از این خانه پیرانه سر زانجام
 در سر عالم در انتظار حکمت
 مثل آب جیوت و لاله کون
 چنانکه مست ضمیر دل مرا مضمون
 ز چند مفقودان چند کونه ^{فنون}
 زبانه خسته عونت بدست بحر ^{زون}
 که طام است بنس کلام حق ملون
 طبع طبع چه حد در کینه بوجاه ^{عون}
 ز جور حادثه محروم ماندم دین
 حقوق محض شکر که ز کس بخون
 از مضطرب برندان حرم ^{عون}

مرا بغیر تو حاجت جوایم که هم
 بقدر داده بکنی نصحت
 بردن از حاجت خود حال سالار
 رسول سیدم بخبر و فقر و نیاز
 تو در شمار چنان و یکین از این جهان
 بگرد تو رسد زین پس سبب جان
 برار و زن بگرد و سپهر نا آرد
 ز دیر کنست کلا از خیر دار کفین
 جوینک خواه چنان دعا زینکار
 منافی اند و مرا نه دیر بایون
 بیدار نشسته بکافله بمنج الاخوان
 بگوته کنه مرا هست چو نفس تو بگو
 این دعوتم شد و راه و جان
 تو دیگر در رسم نیست دیگر کن
 بشدت تو نقد بعد ازین کند از
 سلا جو تو صلب کنی مکان
 نه طعم دلالت صاحب از ابدار جان
 بجا جو حالت جو غیبت

چند در هر تران سودا در جان دا
 در پناه چو کان دگر از این رخ
 ناک نامر کان کشید بر دل گوید
 عشق او آموخت این عجیب عشق را
 نیز ز نشان در کان اذ قدرت
 لغزه در سینه ان برارند دل
 سرخ بر نیستد در حق عجب
 خاک گشته ز برافش از برم دا
 آتش از دهنه تا چند پنهان
 هر چه بگوید بکشد دست چو چکان
 زخم مار را رسم این همه خندان
 رسم خاصش بود در سینه چکان
 برار بر زینت آستین زمره کان
 طرفه نیست تو در لغزه سندان
 ما خواند با چنین در سینه ان
 چند خواند خون جام در کربان

لاف غشش نبرم از حق و بر جبینم
 بسکه شمع آید نیکو بجای کز آبان
 برک زده و زده از لولون قاین
 ندب صاحب نیست از فتنان
 ز پد خشت آردم نرد از سر پشته
 نوبه ناکوفن نه لذت حق در جهان
 در سفر نوانی روزه نتوان
 در حصار از بیم خصمان دادم تیر را بجای
 او برک عیش و لهو عید شول را
 برست و رفتن ز غم حراسان
 از برار دست با سبیل تنه
 صدای دیوان شوقی خوب گریه
 انکه داند چرخ را در تحت فرمان
 انکه در آن داشت در عاقبت
 انکه از دانه فریاد بران
 انکه از تاثیر با سبیل شمشیر بران
 غنچه را دل نرمارد پیشان

ششم بار از دور و دراز جهان
 چشم بر سر خسته دل بر در جهان
 از کف ندن بسجود این چهره
 خندان
 آستان نام شده از برج جوان
 آستان
 فتنه را مقار شد دهر بهر آن
 آستان
 بهر شایه جند را به خان بهمان
 آستان
 از فغاند حومت بر سر حسان
 آستان
 ایت عنت بر بعد بر امان
 آستان
 ایت نمز باد را ما نورسان
 آستان
 این آردم داد و سلیمان
 آستان

با وجود لطف خاک پست از لب
 زار سپید از مهر خجسته خندان
 در دوحین را نیندازد از کاک
 ز غنچه از به نفع مردم آید در
 باغ ناز گلزار باریت کار دست
 سایه پرد از گلزار طبع بر دست
 خشم زار ز رخ کردار و جهان
 با خلاف زار تو چون شرک در راه خدا
 منع را بدو رخ سال چون بیدار

ننگ زار و دست پیش آب جوان
 بنیت خیر دیگر در فردان
 سیم زار چون داد در سر زبان
 نفع چون باید چه در کج در زبان
 اشک چندی در دانه در خاک خط
 سایه برفی بستم و طغیان
 چون شتر باشد بر بار و در زبان
 بنیت با غوغا اسکان خندان
 بود و عیبت در جان حسرت خندان

که بنود عزت بود و کشتن از دور
 کاه از زان و زان و زان و زان
 از جوی بیف در جوی و جوی و جوی
 حور زار ز قول پیغام بر سر دار
 استغاثت بکشم زان و زان و زان
 داد و بخوام از آن تو که خاکست
 نزع بر کجا خواهد آید از آن
 دیو راه و دین در دل شد
 بر فراغ گفتن حدیث و نوحه

لطف تو بر دست آیین دروان
 جن و انس اندر جرم از جان
 درض دانی ناز کار بر کفان
 کوش بر قول ملوک و سلطان
 حیف بر شیطانی بود و کشتن
 خون لب خردن از آن کلمه نام
 جان بقیع است که مسکون است
 دفع مسه را در بعد توید و قران
 عبیر بکرده در در عهد و ان

میشد از سواد و لیس کشیدن میوز	در بهام سنگد ممیغ جوشان دان
زان که در محبت چشم بکشد و چشم بکشد	چشم مهرال پسین زلال مردان دان
از سواد آن ربان زانکه پیرا	از تو زید که سواد زابان دان
منه برسان صلم توفیق راسا	دیندار تو تابان صمدان دان
با چنین قدر که دانه بر نخورده	با مراد طر جان را تنه آستان دان
گفت جابت چها با که سهر	با هر شرق و غرب از جا مهان دان
معدلت را در زمانه دایم	معدلت از عهد است تا به لکان دان
هم تو را که بخوان از طریق معدر	که در جزو در بحر و در بیابان دان
معدت مال برادر دهم دار و درو	حق جا هر خدا هست در گردان دان

دین بخواد و کسب بر سر کف	که حد است ز نیش فهد دان
دین که در کفتم معنی نام و فرد	از لطف شادش با روح کیمان دان
عوض این جوهر بر طبع فکر فلان	آینه دین ز نور زنگار کیمان دان
کسب نام جز بر از شعاع تابان	دین باشد جبر اندیشه کیمان دان
از زنده مصلحت و مصلحت ندارد	ز آنکه شغرت از افرازه کیمان دان
سپیده دم چو بدین گرفت	هوا را که کهر سبت بر خدایم دان
سبت سخن بر سیاب سرد این	بکف چانه در آمد چنان چنان دان
بیکان بیکان خوش از رخ خوار	کف کفان سرفراز در بر جان دان

سازد بر دشتش چو پاسبان
 رعد و خیزش ز کمرش بر آستان
 نشست و ناله ز رخسار صبح چرخ
 رفت و آمد بر پا چو حلقه بر در خانه
 ز در و لطف به پیرست به چرخ
 است از که هر شهزاد چشم کوثر
 هر چه او دارد به دست جام
 و کعبه داد مرا خوشتر از آنکه
 بشد ز جامید این مردان

سجده کرد بر رخسارش سحر چرخ
 شکست زلف بر آستان
 کشاد چهره و دگر باره که در میان
 در آمد از درش در آنکه هر یار
 زاده مهر در آینه است چون ماه
 فاشه در قدم آن نگار
 بجا آمد فراوانی بخار شکن
 بجان دلی بهر آن زمان کام
 به عین ملک فرود شاه رخ

محبت سبزه و خوشبختی یمن
 که آفتاب غنیمت است و سایه خن
 کردید و مسلمانان خواهر کردید
 فریضه فرمان ایضا حب محمد حسن
 بنفشه کبک و سجده عام علی
 بنام شهر حسین و خن خن
 بوزه را سر چو کشته است بایر
 رمانه گفت زهر آفتاب سبزه
 نفس صحت آمل از یزید
 دلش طایف از آنرا کند روشن
 آبشید توان دید در صاف
 در بنظر توانا ده چرخ صایب
 اگر بجا نوزادت فتنه بر طرد
 اسامی طر مشهور بر مردان
 ز نظم ملک شکست و دست بر آید
 بنوع نفس تو جمع چو نفس پرین
 در که تفرقه در هیچ خاطر را
 نظر کن بر تو شکست مرگ روشن

باز رفت زدم بکسکه درین کشتن	زیر کفرت تو کشته بگردین
سب که کرد و ناله کشتی همنه	چو ابر دست تو بدان جو در کرد
مچله زلف در ده جوشن	منه کفرت گفت چون دکان کرد
که کرد و رفت سران و شست آتش	بگویم کیوان زان نیست آتش
که حکم کند تا باندت دشمن	بگاز خور ازان دست نه بر در
کجا برآورد در بد بکاست از دشمن	لغجه خضم تو بهرام چون کین
چو انچه جعفر مشرقتیله در دشمن	اگر نه پیر در شمع را بر کندی
ومی زند شود آواز در ترسیدن	سفر سیدی طاهر از نه کارست
قدر بد و ده کاشکش به نیز معن	اگر نه تیر کمان قدر تو بدست

هر از جو زهر ایتروم کند در دل	قضا پیش گفت بر دوش فرخ
جهان پنا آت بطف نخت	ز روح می لوح به نخت کردون
چو سر و نازه بهر شش و آفراس	زبان بنده باز از تو چون گوسن
بفر قدر تو بر فکر و نقد مش	برآوردشین ریخت به قبول مش
بدان خدا صنیع صنیع از کین	بر کس مختلف آورد نیل سجدن
که یک لطیفه ز روح در دست برقل	مراب آید از صد طویل در عد
ز کسکه دیدم ریخ همنه ز جویا	ز کسکه خورد دم جام حفا ز دست
کرم طول مشند از جتن نانا و نا	دل نمور شد از دیدن به
از آن نش بر سر خان لغزشید	که یافت فرق حوس کیم بکار

کدشت طوطی و دس باز داری	ز غنای صحبت غنای تویم رخ
براز و جبر کمان پیش میماید	براز جان بر سیم رخ پیش میماید
درشته است بر او دماغ صفا	که در واک بر خشم بجای رخ
نزول آن بل در جان تیره کن	چه مردا بر جبر می باشد از رخ
کجی بغض بهیر در آید این محضر	که لغز ناطقه در شرح آن بود کن
کجی بر اثر این سخن رسد کن	کجی معده غنای این نوا کند کردن
مسافر است غریب لطیف	و نه بجای من در ده و صغیر کن
سخن صنیف را بیدان گوید از	و طبع بداند صاحب سخن کند طبع
چهار ربع زمین نظم و نثر در آن	ز بحر تا شعله و در دهم تا سخن

کجی جوهر با ناله همد صفا را	ز پدیس جوهر هم سخن کن بر کن
شبان سلسله را غنای تویم	بست دانه بر جگر و نه کفن
نقار دانت تو جاده یاد بگر	مرا نشد مراد چون پدر ببادا
سراسر جاده ترا از حرف ستر	نه از حسرت از بقا طعن
از کجایه حذر و حریفان شد	در کجایه حذر و صاحب ندان شد
از آن برباید کن که خوار شد	در سایه تو آره صفت خود ندان شد
و هر چه در خواهم کار و حریف	مرا نه به جانهار و دان شد
دست لطیف میرز می کند آرد	دست عدل جاد و نثر ندان شد

اجاره آل بر یک اسمان کج بود
 در حالت تو هر چه بدیدم حیان شد
 فقر از زوال کرمیت نام کرده کم
 ظلم از نصیب عدلت پستان شد
 از سبب تو تیغ به بند کشیده خود
 بر هر دین که سایه تو سایبان شد
 خاک کردن زلم تو باز شده روزان
 آتش برابر از تو آب دان شد
 دست بکست که جبار از است
 از زرق خلق با سخاوت صان شد
 در بار خاطر تو فروخته کج بود
 از غلظت تو غیزت در یادگان شد
 از دست درخت تو رسید به پستان
 رهبت زمار بسجده گشتان شد
 نیز فلک که کاتب عدولیت نام
 با طاعت تو هر چه چون گشتان شد
 بر جا که شده باز گشت کشیده
 مرغ امید داشت که از آستان شد

بر هر دین که خجرت افکنده دوزخ
 در چشم بهر کمال تو نرغان شد
 پا بر میان نصیب از غلظت حلق
 در هر مکان که دست تو جنت حیان شد
 از دست خال که گذشت بر گران
 از این سبزه زینت بر میان شد
 از بوسه دل دیده بیدار گشت
 پیش خفته را بهر کمال گشتان شد
 از دست حکایت تو در آستان
 بشده حکایت تو در آستان شد
 از دست حق که حلق تو غایب بود
 چون جان حق به حجب تو در آستان شد
 از دست حق که حلق تو غایب بود
 حسی چون پاک در آستان شد
 باز تو خنجر غلظت تو در آستان
 زنج مناع کاسه در آستان شد

جان دین صفت فرماده در جان
 ز هر دو ذات صفت کار او بکار
 بچاره ز دین نفس آسین
 با این همه بدست و قبول
 از استخوان خیز زمین آید سخت
 که هر دو صفت را نیز فرما
 تا پسبان دین خرد و دین حق
 که در حق پست و چون کعبه

کارش بجان رسیده تن نازان
 این کار صلا ابر جان
 چون طوطی فصیح اسیر زبان
 از فرقه زان مش بر فرقه آن
 باز دین بیخ تو بر آسمان
 بر هر چه نام است فدا کار آن
 جان جان ماه ترا بکسان
 صدمه بر گشته دیگر جان

کجاست در همه کجایان سیدان
 بهر آنکه چون باز او فرزان
 بر علم نفس طراز فرود آید
 بر هر قدر هر دو تن بسکوبید
 که از شین جانت در عالم
 نشین باشد بر جبین سپهر
 نیاید او دین از هر شتر
 بخردند از یک است بدو دین
 به استخوان گذرشته که که میخوانند

که هر دو سپهر و بدست شیطان
 چنانچه دو سپهر او بدست شیطان
 نقص هر سپهر دل شد چنانچه
 چنان گفت که نه در حروف
 به دهان که شتر خاک او بر آید
 بحر میو بر هر کعبه
 کعبه خاسته فرشته کعبه
 بقدره در انبیت حرم مانده
 که هر دو دین نزد و ستان

بزرگ پادشاه است کرد بیکبار	فکاش بشیده در افران بدست
باز نام همه زنده در جهان	که دیده اند از ایشان
حدیث حاتم دیگر در میان	که کرده اند در اقام خویش
بجز بزرگند نام در قضا	اگر فانه سام است باز یما
نفر که نقش خردن کعبه	همه کارند امر و زور بر او
خویش نقش مینیت بر در	کنند و آب این سخن بخند
شده بدختره کاهن فایم	در خند هازه در دسترس
ز خاک آفتاب که بر پیش جهان	بمیرد چندان که در بر او
زمین باغ درم به به به	داخل اند که نیست نه رخت

از این هزار استون سقف خانه	ماند جز طیاران رسیده
ز رخسارستم نه تنگناه کجرا	نه در دیوار حاشا در در
شوق خایر فرزند در طوس	بجستم دشتیم در هیچ
سفر زشت حطوس نکار	نه من شده ماند در صورت
ز این فتنه و باز مراد	بمبست در باب حیره دور
نیافت آب حیات بخت	ماند در دل او حسرت و حرمان
سفر باب رسید حیات	و در کر که نباش مسیح نقصان
از این خلاصه منظر که حرام	نیافت جوی بچین در هیچ
زمانه ز فواید و پر بون	سپهر بخت کائنات دست

چو شمع بر کسب بام ز سر بریده	چو کودارد در آتش بیایت جان
خوابشده هوا خان مان خفا	من از هوا در کس بر بند جان
سمن ز کرده پیش رو اندام	بجز دم چه بود صاحب پیشان
ز صدر دست نشسته کمر خنک	ز صدر دست خنک دست آستان
مرا دست چه چون فاسم بود	مرا ز غن چه چون رامی بخت
مرا از ان چه فواید بود که خاتم	و در برش بر دست ز سر خاتم
مرا از ان چه فواید بود که سوز	رساند ز زبان شریک
مرا چو سان نمود چه بود که کرد	که بود چه تو ز ان بر سر
مرا چه نام بر آید از ان که بر خوان	مکاتبت خلائی بکر به

مرا از ان چه فواید بود که ششم	خدا صبر بر صدر زمین خن
برازد ما بر سر خن	اگر خن شد آرم بدج در
خدا بجان خدا و نش و ادب	که عدل را عمر شد
محمد آیتش بر حسن اعجاز	دخا کیش پدید آورد جان
صفاتی ایش اگر چه حق	که برادر از غطر پریش
کراخت بدار ز کوه نور	نظر نیافت اندر زمین
و کوه بر آتش بکار بر نش	زمین میافراز از چشم بار
و کوه سپهر ز نبر بکریه کله	بخندد لب شکر کله
براق و سیم بر کله کوه	اگر سیم بر کله کوه

در که چو چرخ کند بر زمانه دارد
 در که چو چرخ زند بر سپهر جولان
 بقیون زرد و پیر کاروان کو
 باستان رسد یک کسب
 چه ماند از مهر سپهر چرخ
 چه بسند ز غم و زور چرخ جولان
 در که شو اجد کار قضا که ز نو
 سپهر آرد و دوا خیزد ارکان
 سپهر ز خرد و ارکان چرخ
 شهر زمانه پیا بر مهر قضا روان
 و قضا در ناگفته خیزد
 که زاده اند از دهر چه دارد
 تعدیل شد در دوار صواب
 نرا بر ابر صاب صفت
 بدین صفت و بدین داور جان
 معرست و بر این هفت
 کمونت بر صلاح اتم خلق
 مسلم است به تسلیم بر سنان

در این زمان که فکر نیرازد
 ز حفظ بر بر گیر کشید هفت
 در این فکر که خور دست زوای
 بر دگر کار که گفت که هست ابران
 مخالفان تو که صیام باشند
 برابر و نیر جان است چرخ
 سرزد که چون شعله طایف دست زوای
 به پیر سپهر کند باستان زوای
 حدود و مخرج اگر زاین شود
 بر دوزخ و خوف تو بر تار موم سوزان
 سر از برار قبوله ز خاک میداش
 کمر جو که پیر نماید کمر جو کمان
 بر دوزخ شش گردان میشود
 نفا بر مکر که دوزخ چون نیست
 تو راست چون است پیر صیام
 مخالف سپهر دوا که چو صیام
 کمونت تیغ زکشت چو شسته مانده
 در بر کجاست درون کجاکمان

کهر میشته میمون قدم و دیر	کش ذکر رینا و رسوم و ریتها
بروش دار و صدمه ام حدیث	لا ایم طلیس اندر رخساره
بقدر و شنه که بر غم خورد مطعمی	بسته تشنه که به خمر انداخت
بجن یک شنبه آن که چاکه از آن	مرد لاله ستان چنان سیاه
به آن عرض که ز صدمه قدیم نیست	منقب یک لاله سیه خفته
بر آنیکه مظهر شد است بر نور	باینکه معینه شد است در شرف
بعقد نو که از دوزنده است خلیف	بجان که چنان نام است کینه
کز استخوان طحال تو مانده ام	چنان غم بر رخ شده است زهره
نه دوش در دهم سیم نشین شریک	نه در حق شده ام عزیزان

نه صحت قرار کرده ام بصیر	نه لغت قبول کرده ام بفرمان
ز قول سینه بنزد یکبار	ز لفظ سینه فرست کشته
که صودر خود رخت و ضعیف	که خود ز غم کرد غرق بهشت
ز این دامن است اگر نخواست	بذات ایزد و روحی ندارد
«لم رطبه» خفته است اری	شم ز که است تبیس سب حیا
نموده به اگر محرم به بخش	ز دین دولت به عفو تو روا
اگر چه شیم از دزد که کلاه	همیشه شیم دانه چن بران
چو ابرو که طلیحان بنزد صی	بجان نو که کینه صدم طلیحان
چرخ سنده طلیحان نشین	بجن خوک که به طلم بعضیان

اگر حضرت صوم را در کشتی	کی بر از چمن بر کاه کشتی
دله مراد که چرخ بد صغیر را	تقدیر تنها بد چنان سلیک
چرخ دیر سید به بود یار و یک	هر هیچ جابر نیاید چرخ ناخوا
دست کز درین شمع خوش چرخ	بر بخت از تو بر نیت تا دلی
سخن خود را رخ مخفی گشت	که نیست مع از این نقاب پای
آن زن که نیست در کین خنجر	پر کشت دشت و باغ ز تشن ماه
مبدل ز ناز در بر کشته با	بر کشت نهاده لایمی جام طرد
در بهر حال که ترک ز نایب	فرز که بر آفت نوزاد هر بهور

ناله درید پرده عشق چرخ	چو کز در در هر رخ پرده را
سکیرد بغیر شاه و یا عین تنای	بخت معشایان در حق کین می
در جام اکبنت نایب صفاری	چون در صبر صدر جهان کز سوزی
دارا درین دلا در حق محار	کز دات او است خیر اسلام
به لاف سحران تو است کلاه	در کار ملکیت بد بخت عروسی
آن مغر که چن قلمش پیرا شود	زین لایق چهار امشب پرده
از جابه او است نقاب مصطفی	در جوباد فیه طایفه منطوقی
طبع فکری حکمت در بایر دنیا	ذات تو یه که در صدر سیکری
در بوستان دین شکر مدلت	بر آستان ملک در خوشبختی

در یاد از چاره منم بگذرد
 که تو بقدر منم بچاره بگرد
 در چشم منم میدر می
 ای چشم منم تا تو در این کار
 و قمر چنین که در کار داشت
 با صبا بجز و منم صبا
 از عدل شاه و منم صبا
 در کج از دامن مظلوم
 مثل بر که فتنه و منم
 چون گشت فتنه و منم
 یارب منم از بار حق منم
 مانده گشت کشته و منم
 بس چون شهاب منم
 بشو منم لطیف که در در
 مهر تو ما که در دل حق جان منم
 عشق ایاز در دل محمود منم

ابر با صد که در هر زمان
 در هر وقت آستان آستان
 که گشت در دوزخ و منم
 که در دوزخ و منم
 بهشت تا دست بهار و منم
 بهشت تا دست بهار و منم
 بر زمان که گشت در دوزخ
 در دوزخ و منم
 آن شنید منم که گشت در دوزخ
 آن شنید منم که گشت در دوزخ
 دام منم و منم
 دام منم و منم
 سپه منم که گشت در دوزخ
 سپه منم که گشت در دوزخ

در من و او هر سارک که کشند حیران
 بکشد اندر سر بر آرد و هر که در کار
 چشم نه روشن بر دست چون آید
 چون بچشم در حیرت و در کار و سبکی
 صد هزاران در که در دست
 شبیه ترکان که آمد آفتاب در کار
 از جوانه و دهر و دهر جان
 چون جوانه و دهر و دهر جان

از صبر نه آینه صفت حد
 جان چهره کشاید و چون چهره کشاید
 آینه بر پر زاید بجز از جان
 تو هیچ بجز صورت جان می نه آید
 بر آینه از صورت جان نشاید
 تو آینه روح و شر و حلقه
 تو جان محسوس شده از خاک بر آید

چشم فلک را که سر اسرار مبدور
 یا چشم خضر که به عین صفای
 دل بسته آن عارض تو شد
 در در ز خلعت بند نیز کشاید
 من هر که در زم و در بهایم
 به سبزه خطا و گند هر که کشاید
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه
 از تنگ حیرت که بجا و سبزه

از نغمه دل بر سر میزد و نام
 در سینه که بر سر آواز و جان
 میزد و خرد را در دانه راد
 چه شعله چه سودا چه آتش چه کلاه
 جان را در جهان را در زمین را در زمان
 چه تعبیه چه سرور چه افت چه طلاق
 در خانه عزت در دهه ساز و بخت
 در خانه بیاد و دست و قدم در دست
 نه نام و نشان تو نه جان تو
 تا نام و نشان تو در کس بشنوم از
 از ناخلفه شقه عجز نه خط
 آن کو بر دریا بر صلابت که خواب
 در سینه حقد جهان در بهانه

بسم نام رسول الله نهاده است
 به واسطه است خود صید را
 در خواب اگر تیغ شد پیش
 بهرام چنان گشت کم از آریزین
 یک خود نماید بر او جان جهان
 از برتر از آن پایه که در صفا
 با صفت تو که هست کنه راجح
 بپذیره اگر جلوه کنه در صفت
 کریمت افتد نظر از طالع
 در ذات و صفات صفت
 از چهره دیگر گشت از رنگ و دانه
 ایام ستردن شود از حادثه
 و گوشت عجب کند خانه خدا
 که کرد مسه پرده نه چرخ را
 نقص برد از صفت مخلوق
 از گوشت و پوست بپوشد نه ناله
 در این گشت همه از شرم تو سها
 از خورشید و زهره کنه کاه را

چو ران بقا کر لبر آید کند آغاز	جان خضر از جود جام تو کی
باز در مضی که مشکل آورد مرد	نقد نیک از کسکه نام تو در
که چه که از مهر تو بندد کند از	ببر اینج که در کله دار جان
هر که که قبول در تو یافت	زین بی مرد با کور فلک بی مرد
ار که که کند دقت و دایع از	پیش از روز از پیش شوق تو جان
گفتم که سخن خوانست از دور	دل گفت که خبر که شنیده
این مع سخنان گفتش با چه	نور است سخن خواند که تو چنین
گفتم که بقا و دت از دور	حکم بر گفت چه پیوده دور
با هست تو گفت که بدست	با حلت او که که تو صد بقا

از جا بد توخته است کمر	در غم آموخته حلق خطا
در کس که است کمالا بی	در عین خنیت ز حلقم حلق
در کرد جهان بهیچ نماند	صیت تو در ایام صبا کرد صبا
در کس بقا را بد نام نکو گشت	کین نماند و بس با تو از این کار
ز آن اثر آید که گرم و ز دور	با سبب گفت نماند در این
در کار عجب و بدیدم رستم کرد	در حارب طنطنه حاتم کرد
بهرام ملک شاه نام است	اجابه گوشتان ز معز رستم
در خاک اثر نیست ز مردان	نام است اثر حلقم با به دست
که مرغ خبر که بر منور زید	شهر بر مردی در خور

شیر بنود نام ترا از سر خوشتر	خیر بنود خام ترا از خیر ریاست
چهر بنود خام ترا از چو طبع	فر بنود خام ترا از فرمای
آن بر هر تو ز در که بدان هر	دین بر هر تو دار که بدین هر
که بیک دعا واسطه بنده د	تو بنده بحق واسطه بیک دعا
در حسد بد رجاء بقا تو چنان	که لقا کندش دهر چو کلا لقا
تو مشرق العبد امروز تیر	ماند عقدش تو در ایجاز تیر
در عهد مایه این تو هر کفر	نار و دین و ملت تو بار تیر

مرد در بر من نه تیر ملاست
تیر در بار جانم سیر ملاست

در عشق کام و فدا ملت بهر	مار از عشق بهر سر اسر ملاست
عشق آن که دل بر وقت جان	دین نیز بر سبست که در از ملاست
عشق تو صبر و عجز جان دین	این عشق نیست صورت از دنیاست
بر تماشای غایب بلا زداست	از آنکه میسر است سر دناست
شهر نیست عشق تو که داد هر که	راهش کش که در سر کردناست
فوت زشته تو بر خون نه دین	داند امیر کوه سزار املاست

انگو کفش بچو د چو ابر بهار است
در سایه اش بر آرد چمن زینهار است

مادران محافل آن که ره چندی شد
بر ساز ما را نور تو آهنگی شد

از قول چستان که شنیده
 بار همه ترانه نیز نک میزنند
 بر عشق حرفی رقم را میکشند
 بر نام نیک با دخت نشکر میزنند
 سکین دلا تیره ضحیه را
 بر اکبینه دل شکسته میزنند
 بر لحظه از کشت و طمانت بر اثر
 بر قلب این شکسته دل شکسته میزنند
 می شنوند سر کبیران خوش
 در دامن حکایت فرجیک میزنند
 بر آستان صلح نهادیم سرجو
 دین سکه لان بنور ره چنگ میزنند

بر چرخ شد جور جودان صغیر

آه از نه لطف جودان شود سنگیر

حالم بر از حکایت در دل
 در قهقهه میزند اگر مرد اگر است

عشق نیست قصه بر صدر و حلقه
 زلف نافع حکایت بر لب و بر
 کرد و شنید بر جرم مظهر است
 در صحنه بر جرم مظهر است
 عشق از ازل و آینه جان
 این رسم و تفرقه و آواره است
 مسکین دلم ز ناب غم میزنند
 کرد دل نیست نه از شک است
 چون شمع نیم سوخته تا صبح دیده
 در شام که به چهره مان خون کشید
 کردن نه که ام بقضا را شک است
 خون صبر بر از به از فرجیک است
 اینم ترکه با به شمع گفتگو
 در خست نیز در جهانم دشمن است

ایند مرا بخبر کنشیدار لبس

کار مرا عین تر از نشیدار لبس

و الایمن لشکر اسلام مبارک	آن در صفات آدمی در صفات
آن خاتم زمانه که دست بخاک	اشاره خاتم که در ذوق رزگار
آن چرخ کامکار که جز شیدایی	دارد بر ذوق حب و صیغ غلغله
در بار زدم او چو زدم موج باغ	بر خشک افتد ز فزونین
در سیاه بنی جمله افغان	در گوش ز جیم جنبش کن
پیش کشد دست بیک اندر او	از چرخ بر سار و دار قوس
در کینه ذات او رسد عقرب	در کینه را در بند و هم نیز
نور صبر آینه است شوق	صبح ز جیم یقین را از شام
ار آدم از چو خلق کام یافته	عالم ز آفرینش تو نام یافته

ار از گفت زبانه عالم تو کار	ابر که بر سر آمد بهفت کدو
نه نه که ابر سحر و میر و دست	او را کجی رسد که کند با تو بر
در مرتبه عالم هستان گذشته	لیکن کویست ملک تو دیار بر
مهر که در ذوقش نه تو دارند از	چرخ که انی جهان از تو یابند
که مده منیر ز جیم چون مهره	در چرخ منیر ز جیم چون چرخ
بر قول غلغله که در لغز کلین	که است بر ماهک عالم بد بر
که که به آفریده هم ز در شش	را تا بعد از ترک و طبع ز کاد
یک نکته مانده است بگویم که نیست	نه خالق و لیکن مخلوق بر تر

اگرشته پشت ملک به باز در تو قدر

زبید که تقدیر دلمخته بشنود

تا در تن روان و زمانه	موج تمام عذار دل تو جان
صاحب یافتن ملاقات	در هر قران که مشرب صفت جان
خاصه چون کمر کز جامه ترا	بسم بنده بسم شا که هم موج
یکماه ز روزگار پیشان باز	که در از هر چه باز خیزد از کاران
آرزوم دارم چه بروت لب خیر	از زبان شامش ارم بروت کران
من بنده بودیم نبود ترا این	بازم کم به باغش از زبان
از نیر نام بند گیت کردم احسان	سک باشد آنکه بندیش به زبان

اربعه در دشت تو بخت من

در سنگسار حادثه فریاد من

خود را بفر نام تو بر کار من	بخت خنوده را بنو بیدار من
انداز سر نیمه طبع بشارت من	در کاسه سر داد از بازو من
تا هر که برسد که شد من	ناکرده دست بر تو از ار من
در شرفا شکسته که زهار من	در این بنو زار از زهار من
از ار می کنند محمودان دلیک من	بر بخت در دگر خواکار من
در راه هر که یاکنر بسو خویان	خود را بخت خویش گرفتار من
هر صبح دم بر سر نشان خانه من	هر شب که بخون خود افکار من

از کوه ذره دوزر بایستد این جا که پیش تو اهلدارم

از بیک مدرج تو بپوش شد مرا

وصف مبار و باغ فراوان شد مرا

در باغ دولت کمر شمر میزد

هر که خواهد است چو سم نازه زور

که غنچه را از در ز کشته بپوش

چون بوسن آنکه نیت بوی جان

تا تو هر آنکه چرخ کمر من شود

بر بام هفت قدم بگذر از دست

برده گشت نسیم سحرانیده

بسی چون بخت چه بود جود

تو ز دلش بچرخ هر صبر بریده

چشمت چو لاله خون در غش بریده

چون شنید ز من غش بریده

کوش زانه کوس سپاس شنیده

تا نزد دشتنا بپسند ترا در

استند ز کشتن میله پا ز دیده

دقت است که تا کلین خندان کرد

شکر او را قی بر انجار چو خنجر

قطره کار بردن فشان بکار اند

جو آیین دم جیسر می کشید

مزدیام کمر سینه گندید

حشمت ز کس نمیگزید بدو

چون خطا نرسیده بدو از غایت

کریم از همه ذوق رستان کرد

صورت خنجر سیراب چو بیکان

باز در کام صدف در درخت

تا شکو که چو کمر سیراب کرد

بچه رخت چو در دشت خندان

بستم دهن خنجر چو خندان

طره شنید سیراب بر تن کرد

گاه است که در عهد نشیند عشق
بنفشه بار خود سانه گزیند عشق

دقت است که کمر پرده از پنج کرد	بیدار است که عشق کمر از سر کرد
ز کس شوخ سر از خواب کران کرد	صیحو دم لاله سیراب چو باغ کرد
در چمنی که دمنج چونکه بنفشه بد	حارص بار من از باغ بر کرد
بیدار از منبر کلین چو در آید	سرخ کمر جابه در آن پایه بنبر کرد
فرز از سر و چو آید زنده شود	فاخته دانه با پند دگر بر کرد
بزم در باغ نمرود از فرخ کند	باده در ساغ صیحه که ز کرد
هر که عاشق لب داده خورد در چو	با نغمه دمنج با کمر کس کرد

دقت است که لاف از کمر حذر در زند
چون سار پرده کمر بر طرف چو زند

دقت است که سنان کمر بر خیزد	می آرد کس صمیم طبع بر بند
عیش سازند و مرادند شمع	پار کوبند بیکبار و با پای کز بند
گاه متر جهر از خواب کران کند	هر کج در سر زلف صبر آید زند
شد بدان چون طلب بود می کند	عاشقان از سر جان و چشم بند
ز خود سنان چمن بر کمر حذر کند	نقشبندان صبا کفن بهار بند
بر سحر او کمر بار و نسیم سحر	بر سحر سحر و کمر لاله در جان زند
شکر بیدار که بخند آید باز	خیزد از غصه جگر در ریه کمر زند

گاه نشکند بر صومعه بدو در گشتند
 ز ابدان نیز حکایت نبرد گشتند

دقت نشکند دین می ریش	بزم آورسته داد و در کس گریز
صبحدم همه خوران بر کشتان	شکست مرز خوان را بکشت گریز
شاهان میدان بر سر در در	حاشا بر سر در منزل دگر گریز
دلبران چون می دودد کجرا	بیدلان ترک دل جان بزر گریز
فرز و سار و دروغ و طعنه	عبید افغانه بر سر نشین گریز
عسبلان چون بجز در فدا	بر آتشک راه سوخته گریز
بچکانی که بهم جام مرغام خور	بهر بر باد من روخته خور گریز

نمر

دقت نشکند سرش باد زین
 دست در دام آن شاه پنهان

دقت نشکند عبید کلان آید	هر که عاشق لعل از خانه پنهان آید
عشق در پرست نخبه زلف می	تا که از طرف شبنام کلان آید
کله بزم همه کس حبش کند چون	تا چون عبید چهار جهان آید
رهنم که بوف نایم را میماند	که وصلش یک هفته بیان آید
عبید خسته چون از پی طیفه	رخ میکشد بر در چون کجرا آید
بهر شب تا که کمر جفت عبید	تا که عبید من بر در شبنام آید
تا که عبید از طرف کجرا خیزد	تا که من همه از روز طعنه آید

کلان

گاه است که آینه خراب است
خاک در دیده سارونش است

دقت است که بر دشت غماش باشد	بایغ را زینت درین لعل غماش باشد
بر که انج جا فرست از دیر کند	بر که است و جا نشیند ایا
دره برینک به لعل در غماش کرد	قطره ابر به لؤلؤ لا باشد
به جدم کوکشان بنامشک	که سیر کشته به همیشه باشد
منه مسکین خرم که در این	که بصحا شدیم زیره و بار باشد
محنت از دقت نیم جوید	که نش طر کن آن از سر که باشد
با چنین خاطر افته این لکه	که مرا خ طریغ و دل صوا باشد

دقت است که عشق کهنه تازه شود
عالم از غلامه باز پر آوازه شود

دقت است که لایحه سر پیش کشم	باز بر خواب حور پیش کشم
چون در من به بحر از عشق مدارد	به از ان نیست که ان پیش کشم
طرب و عیش جوان و خزان	تا زانم طرب با ده خورشید کشم
چون ز اصدات جهان بخوان	منه کو کشم به بحر پیش کشم
به سحر و جادو که کل از ناله بر	منه بر دیر خولا به کر پیش کشم
در که از مزیت ملاحه که نذر	که نشه لایم و خوابه کر پیش کشم
رسمه آفرین این سخن خوش	در غزل بر دور شعر پیش کشم

دست طلب کسی که مشایخ	ارادت زود کس جز از صید کاه
کلود ز دانه رخ مرغ دروغ	در دمه سینه کرده ابر در جها
جد بخت را به جز نسیم دا	کز مشک حزن گرفت دل فدا
بر نسبت کرده چرخ ز حلقه	آمد بر صحرای مه چین عروس
شد چشما ز کس مخور بچشم	شد زلفش ز سبیل بر آب
پوشیده بید مشک ز خاکستین	لبیک که بر بخت شکفته است رخ
سبک در کمال مهر ادا	دینو بر یک عاشق زانو بر یک پای
بر بستان نثار شکوفه ز غار	ناید لیم بهر دست ایداد

سرور آن سپهر اسلام بار یک
دان در صفات آدمی در صفات کاک

باز آن کار بر رخ خیره نهاده اند	کز شمع داغ بر دل ناله نهاده اند
کوشک زنده کردن هم خاک	در بار محبت دم صبر نهاده اند
بسیار صبح صبر بهار نهاده اند	کوته که عاشقان به تفرز نهاده اند
شخ سکون را بر زین نهاده اند	بلکه راغ بر شمع نهاده اند
پیکان نوزد غنچه و خنجر کشیده	سرور زام بر هر دو نهاده اند
کوب چرخ رسید که خنجر خلافت	بر پنج خنجر نه خنجر نهاده اند
در دوزخ سپاه ایا چین	سرور صدر و سرود نهاده اند

آن ذات لطیف و آیه مراد در دمی

کاملاق اوست غایت مراد در دمی

ارشی که رخشنه آرزو	از راه دیده و از دست هم نرود
پروانه را بر ستر و جیستی جزا	نغمه که کمتر بر آن خود درود
از عاشقان تر نشسته تر از آنکه	بهر روز از این خوش خنود
اسکندر که سر ستر از چو	آرد تر نشسته بر طغیان کرد
چون صیقل از چو در که جل جلال	از کمار و کمر که از رخ خود درود
پرویز و آفرینج میرت آباد	زان بوسه که از لب شیرین رود
لافت کور و زن که از جانت بجا	این تیغ حایت که خود درود

تدبر کشیده در رخ افروخته مکر

ان نهیار و دل بر آن که رود خجسته

بر شیر و بر پلنگ کند که همیشه

ار از غلغله کینه خطابت بین	بخت معین است کلامت بین
زاید از جودت ز بر دم بین	بمشد بخاک پرتو از بین
در جو بیارفت در کوسان بین	از آب تیغ تو شکفته به بین
از قدر تو گرفت ترغیب بین	در جادو گرفت شکفته ز بین
تیغ ز قاع ملک چار بین	بمس تو جادو شکفته ز بین
شد خلق را که تو خجسته بین	شد شاه را دل تو به بین

ناله کین کینه کشید بر او
در هر تو بر آنکه کشد دلین
کره ن در آستین مرا تو سر
هر چه آیدش در بیت زوز و کین

اگر تو بهار به رخ عالم فرد تو

روز تو عید با بهار روز تو

اگر تو سر در راهم زام یا
در بخت فردا کار به کام یا
در خدمت کار تو بر کس نه کام
صد کام در مقام بر کام یا
از دست کینه شاد تو در جان
هر چه آن بود بهایه او کام یا
حلقه ز بیل شاد تو در جان
هر چه تو حاصل گشت او کام یا
دریا ز موج بیل کف چون
خود را عین منت الهام یا

ملی ز

مرد

خوش شد کو بهر بود با پیشش
از فیض و ارادش تو کام یا
در آستان کس جهان مرغ یا
در زوایا بهینه اسلام یا
در حجب کو که تو غلام یا
کز حجب ابی ایام یا

حسن نصیده را عزل خوش و بهر تو

کرش بر او آگه از لفظ شهر تو

دل نهان شد خوش و بهر تو
بلاک جان من آمد تو فغان
چین زلف تو چون مشک یا
دلن تنگ تو ام سید بهر تو
فرزند از به تو که در دلم
بر او از چشم تو دل جان

چو بر طعنه لب که آتش بر دل ناید آن
چو بر ماند که بر من نیاید آن
ز ناله گشت ز این درد آن
چو همیشه حکایت کند ز آن
در پنج کوه دل من شمع آسکلا
حدیث حیات که بیدارم نهان
بشر صمد دل خد چه حقیقت را
که خون دیده جز میاید به میان

صبر و صبر بچاره اختیار گشت

چو چاره چون زخم من ز شکایت گشت

بر اندامم حس من تو جان ناز
مرا ز خفت و دست بردن خوار
دل من بر آتش بخت کین آن
هر تیر و دوزخ ناله کین آن
چو بر من چهره در بند و دین گنج
که روز تیر شد چون شد از کین آن

بچشم من چو در آید عین تو بر آن
حقیقت من بنگار لغز آن
اگر بیدارم و هر خواب گشت
نبا که لب من شود خواب گشت
که ز این چشم من تو خوار و آن
بیزم آتش طریقه دار و آب گشت

بشد ز کرد چشم و دم قرار در جان

بر آردم عین من در آن دار و جان

بشد مرا بیدار تو و دگر گشت
چو دم از پنهان تو کار و بار گشت
مرا ز ناله بحر خوار و بیدار
که بر من کین گشت بحر و بار گشت
ز دست ظلم تو ز داگر که گشت
عین صفدر و سر دار و کار گشت
معین ملک شناسه اختیار گشت
که اختیار خدایت واقف از جان گشت

زمانه دوزخ را گشت ناز از
 زمین کند اگر افرا گشت ناز از
 نقان مبدی سرگشته آن زده
 که غنچه می نهند سرگشته ناز از
 گرفت بر صبا بر ستم لب
 نهادند در شکر ناز از
 کشید بخت قنبر ز در در
 چو که کلاه جوهر نهد ناز از
 بلبند در چرخ او از فاخته
 گرفت سر دهن فتنه ناز از
 جواب بشعر راهش در چرخ
 بخواند لوح سپهر ناز از
 غلبت اوج را حقیقت
 نهاد لاجرم آن مخوت مجاز از

خدیو ملک که شهاب کتور جو

که هست نام باریش مسکه از جو

زهر خدا را ترا ملک میداد
 سپهر پیر ناز از نوحان داد
 بر دوز بزم کف چون صبا
 قنار بحسب زده کوشمال کان داد
 بگاه روزم بر تیغ ابدار تو خضم
 برار بار بر سینه خاک جهان داد
 لطافت تو با عجز حلق کاهنج
 چو عیسایان دم خود مرده اراد داد
 بخت خنجر نیر زینت را نهرت
 ز خون حلق عدد و کبر ارغوان داد
 دیر چرخ ز دیوان عسکر نقصا
 برات عمر حو تو را ن جهان داد

زهر زمانه گرفته بهادریب از تو

چو بخت دولت واقابل نایب از تو

لونه که بخت تو در کاهر مکار کرد
 لونه که در همه کار خدا را بکار کرد

سپهر در پله ام تو ره بر بود	زمانه برد حکم تو چنانبار کرد
بجاک بر سر دست خبر نمود	فغان گفت ز این بزرگ بار کرد
نواضع تو بر این آردش که خضد	که فایده اند بار که بود بار کرد
پلنگ اثر عدل تو بران بگشت	که شیر در دهن غم مرغزار کرد
بهر طرف پل افست تو چنان بود	که باز دایک لیک که بسا کرد

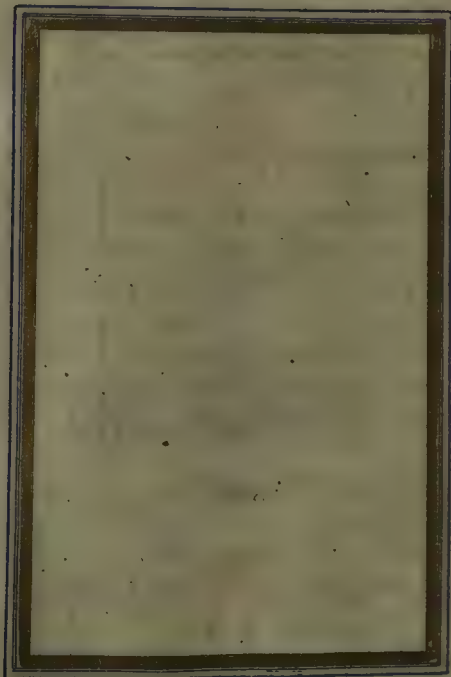
از بر ز تو آه آسته زمان در نین

ز نیت دست حکم بر آستان در نین

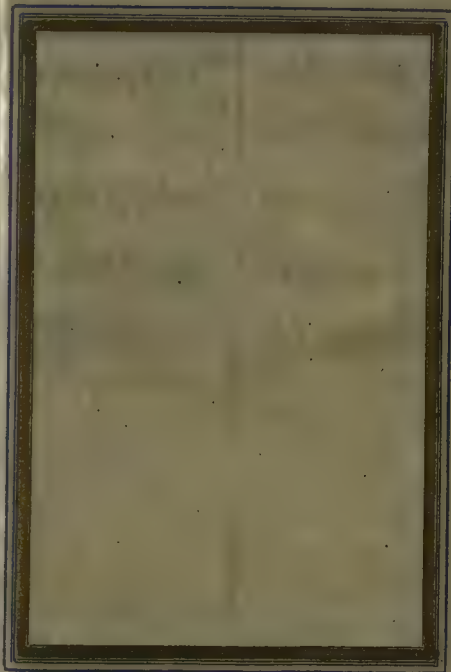
کسر که در کف سایه خدا باشد	همیشه بر بهر مقصد پادشاه باشد
راست این بهر اعتبار باشد	که بر کشیده و بگزیده خدا باشد

درست چو بر رخ خورشید کان	صبر برش از گرم ابله و حجاب باشد
بجای سکه ز صلف خوش خوار	حدیث مشک خلق کردن از خط باشد
مگر را ز تو تر نیت خود چو	که رسم دست تشریف دین باشد
بدین خطایه محرم کیم با چو	بند مهربان این قدر دوا باشد
ربیع محرم ز ما با چاه باشد	درخت دولت و عمر توانجا باشد

190



191



حضرت پیران اشعاع محمد الدین
همکر

بسم الله الرحمن الرحيم

شبه دایع چو برداشتم طریق مراد ۲

فامیه ت

ناشت و نیک عهد ترنج جسم گرفت ۳

چو عکس در تو بر تو بر آستان آمد آخت ۸

ز بهر خواجہ صدر انجسم علامت ۱۲

فامیه ک

چون سخن حکم خدا یکانه بار
دگر چه چاره کنم عشق باز نکرد
نهام ازین بر سر ز کشته فزاید
که بعد از از نشن منکر باز نکرد
خبر دهمید مرا کان پر جز دار و

فامیه مر

نه چو چشم سید به کام دانه آختر

فامیه ن

ز بهر دست مرخان آفاق

نفس فرخ دور و در غنچه سر عاق

فامبه ل

بر من زمانه کرد به سر من و دل

غنچه باد افصد ریح اگر دشمن

کجای از رخ تو بهار باغ مهر

از نامش هزاره دلم گرفت

فامبه م

شد چشم چار دشمن و لها به غم

حدایگان سلاطین شهنشاه عظم

فامبه ن

چیت آن که بر که میزاید ز در بار

غزدار و پارس بر کمر آه لب من

ز من با من شده آراسته زمان با

ز حق انانیت که کشتار حجاب

شب و راج هر بنده چرخ آینه کن

چند در دل آتش تو در جان آشن

سپیده دم چو میدن گرفت لب من

فامبه خ

از سجده صاحب خردان شده

فایده های

۱۱۳

کجاست در هر که جهان سید

۱۲۶

اکنون که یافت دهر کهن خفت ز

۱۲۹

از بهر اصل پاک و گوهر بر شانه ز

۱۳۰

از هر چه تو آتینه صنع خدا

تذکیر بند اول

دل در بر نشاند نیز طاعت

با زبان محفلان که ده جنگ بر

حلم بر آرزو حکایت دهر من

دلا بین لشکر اسلام با یک

از اذکف تر یافته عالم تو انحر

تا در شمع روان و زبان در دهان

خود را بفر بخت تو بر کار بکنم

در باغ دولت کمر شمر دیده

تذکیر بند دوم

دقت لشکر ترا کعبین بخندان کرد

دقت لشکر کمر برده از رخ بر کرد

دقت لشکر مستان بحر خیزد

دقت است که یاران می روشن کردند
 دقت است که بعد بکشتن آید
 دقت است که بر دشت تهاش باشد
 دقت است که گزاید سر سرشته کنم

ترکیب بند سحر

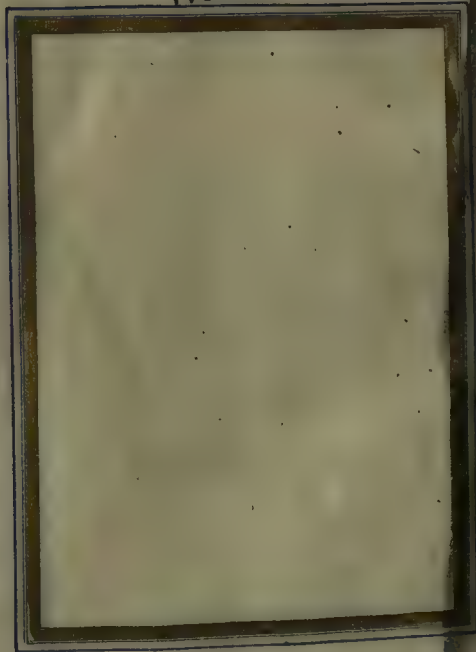
دقت طرب رسید که مشاط بهار
 یازان نگار بر رخ دنیا نهاند
 اگر شمع اگر نه محنت عشق از نوره
 اراز غم که بکشد خط بربین پاک

اراز تو سر در سر ز نام فیه

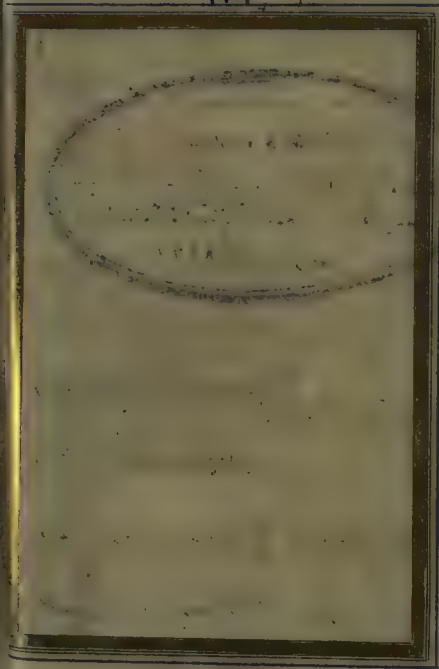
ترکیب بند چهارم

دل منان شد و شد جایت تن از دل
 بر اندم غم عشق تو خون ناله چشم
 صید ما بهید تو در کار از دست
 زمانه هر جوانه گرفت باز از سر
 زهر خدا را ترا تک جودان داده
 تو نه که بخت تو در دهر کار کرد
 کسی که در کف سبای خدا باشد

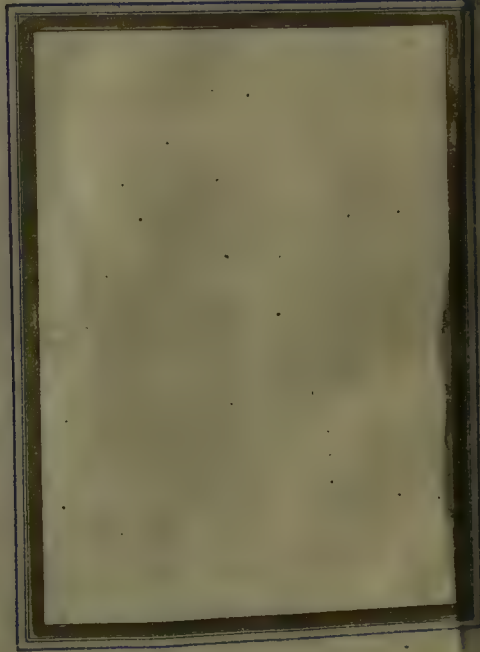
140



141



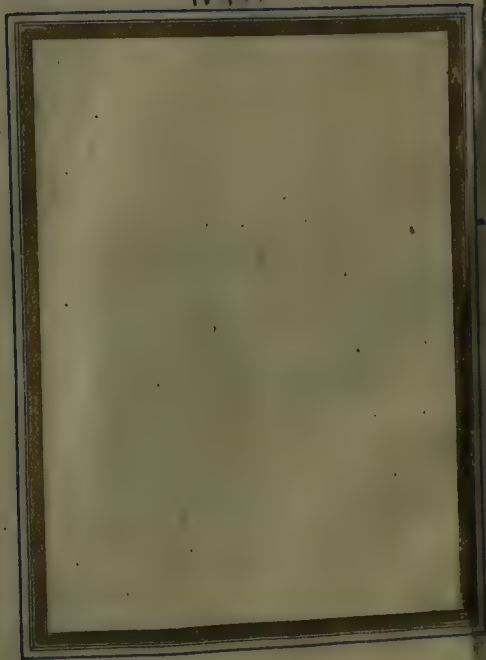
۱۷۷



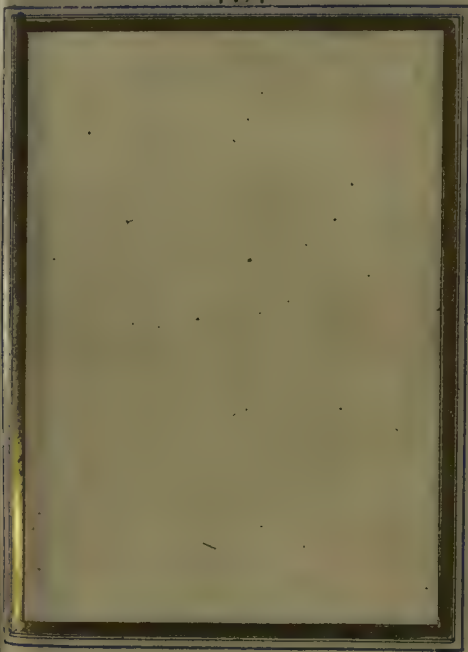
۱۷۸



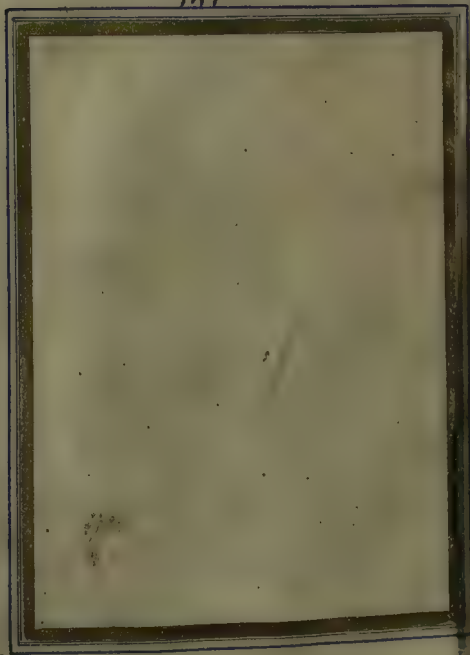
149



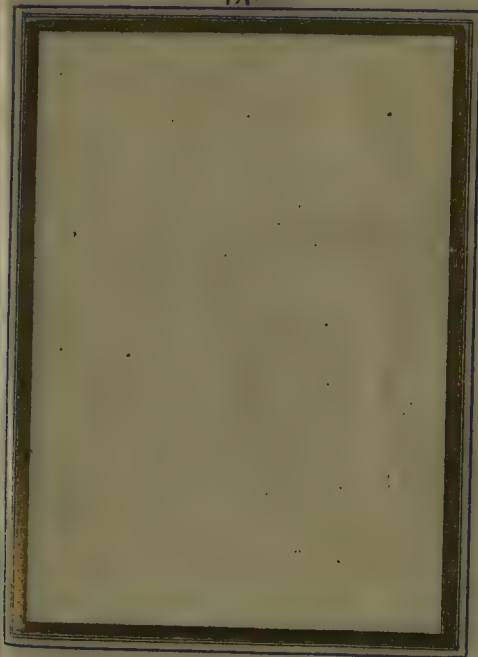
148



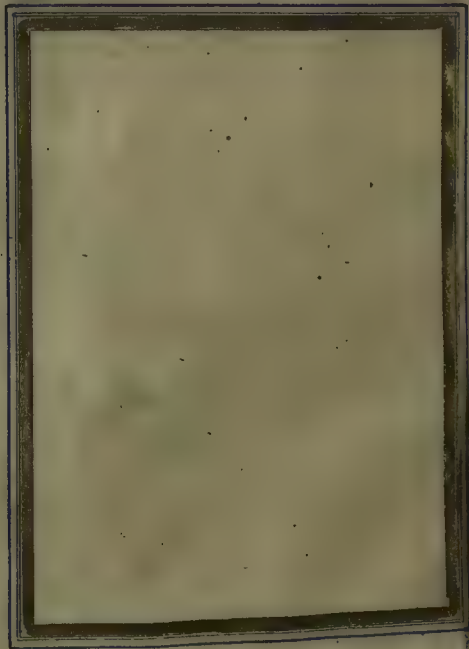
141



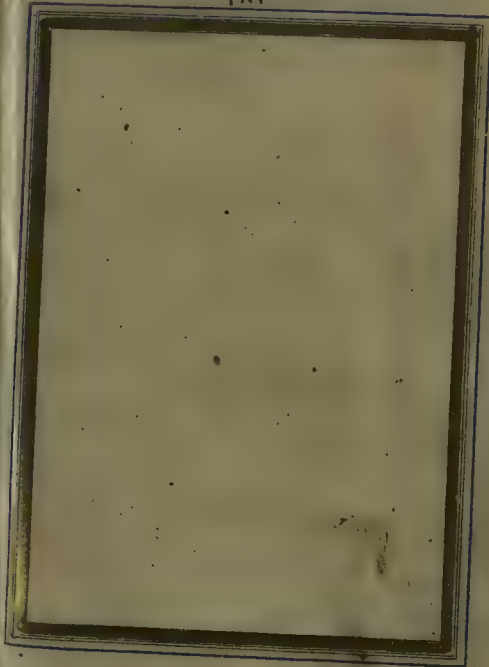
142

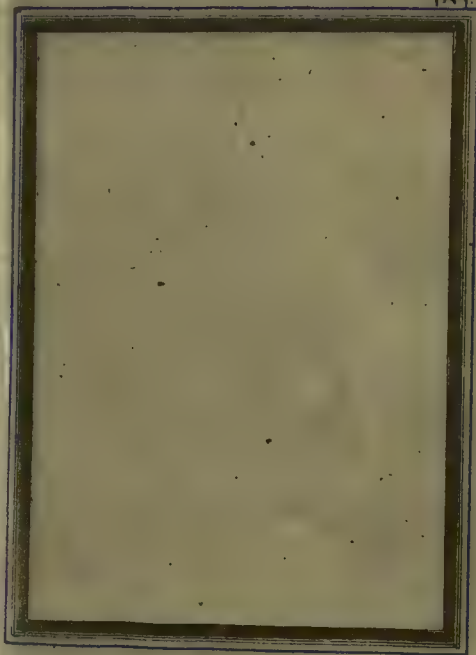
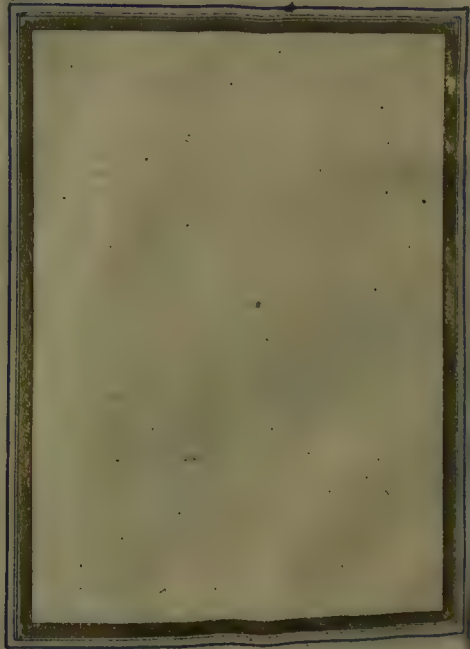


۱۸۳

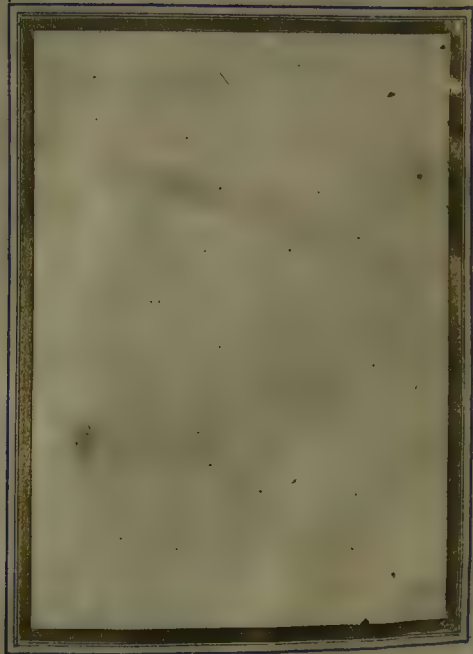


۱۸۲

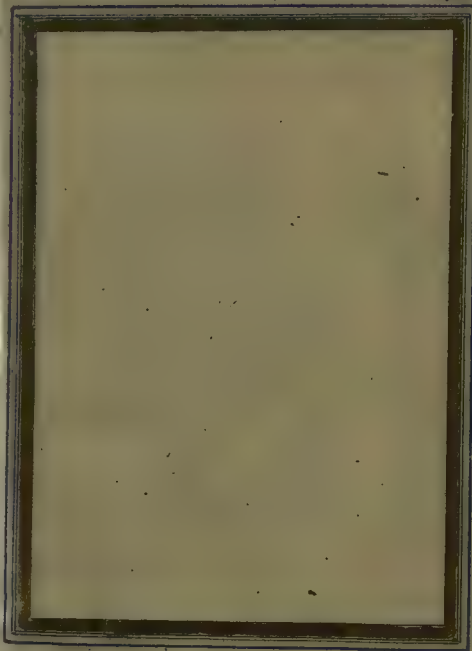




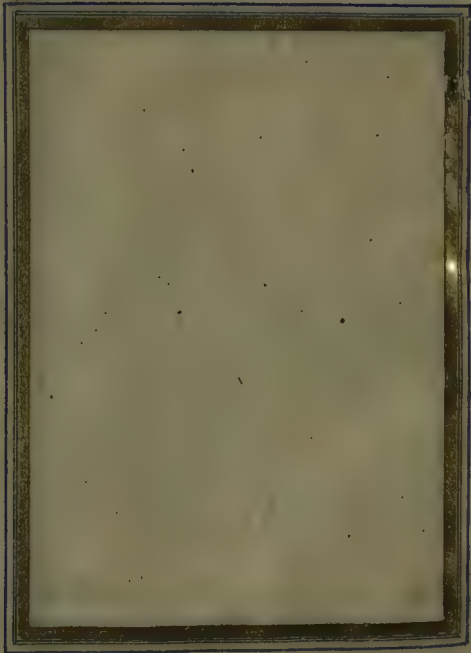
14V



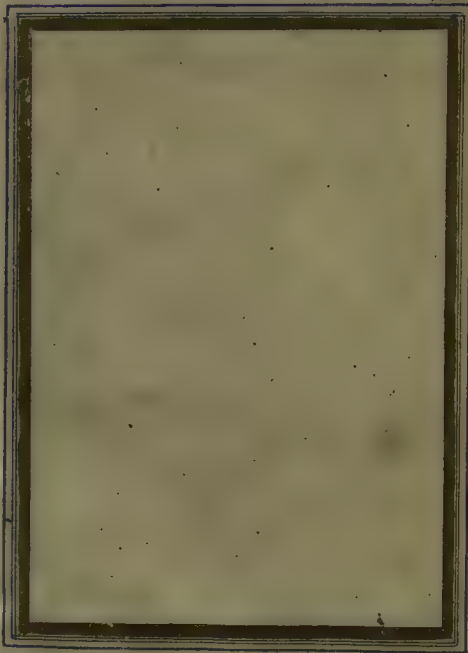
14S



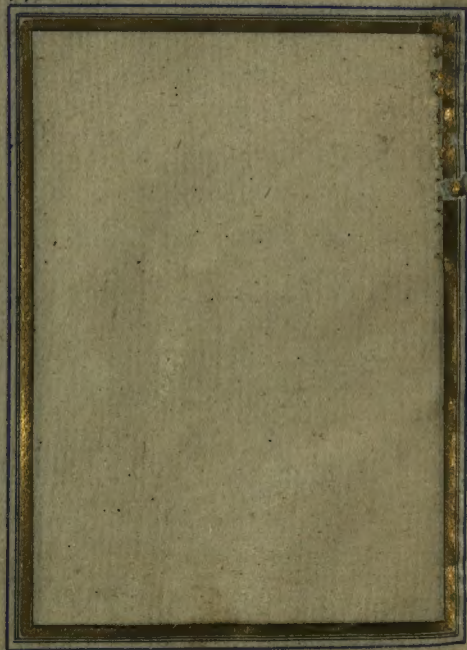
119



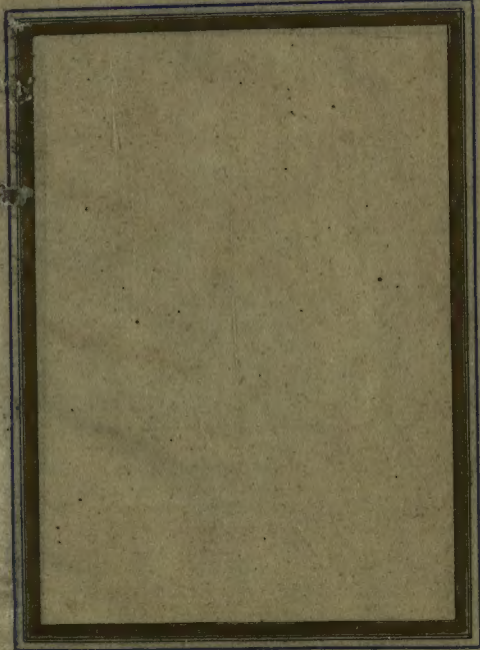
118



191



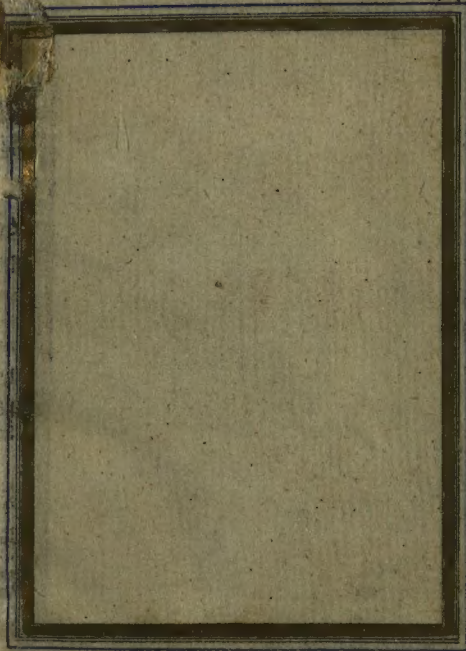
190



195



196



194

